دیوان رودکی



انتشارات توس
۴۲۶

دیوان رودکی

مجموعهٔ اشعار به جای مانده از

ابوعبدالله جعفربن محمد رودکی

شرح و توضیح: منوچهر دانش پژوه

۱فا۸	رودکی ، جعفربن محمد، - ۳۲۹ ق.
۲۱ /	[دیوان]

دیوان رودکی : مجموعه اشعار به جای مانده از ابوعبدالله جعفربن محمدرودکی / شرح و توضیح : منوچهر دانش پژوه .- تهران :توس ، ۱۳۷۳ .
۱۲۷ ص. - (انتشارات توس؛ ۴۲۶)
کتابنامه : ص. ۱۲۶ - ۱۲۷

۱.شعر فارسی - قرن ۴ ق.الف. دانش پژوه ، منوچهر ، شارح .
ب. عنوان .

PIR   د.هـ .ا.کتابخانه‌های عمومی کشور



☐ دیوان رودکی
☐ شرح و توضیح از منوچهر دانش‌پژوه
☐ حروفچینی و صفحه‌آرایی، توس (زیرنظر علی باقرزاده)
☐ لیتوگرافی پیچاز
☐ چاپ اول ۱۳۷۴
☐ تیراژ ۴۰۰۰ نسخه
☐ چاپ حیدری
☐ انتشارات توس، تهران، تلفن ۶۴۶۱۰۰۷

فهرست مطالب

پیشگفتار

دورهٔ سامانی اگر درخشان‌ترین ادوار شعر و ادب پارسی نباشد، مؤثرترین دوران در ترقی و تعالی آنست به طوری که احیاکنندگان زبان شیوای پارسی و سرایندگان بزرگی چون رودکی و شهید بلخی و کسایی و ابوشکور و نظایر آنان در این دوره برخاستند بلکه بهتر بگوییم بزرگ مردی چون حکیم ابوالقاسم فردوسی هم، در دوران سامانی زاده شد و پرورش یافت و هرچند ارائه و شهرت کتاب عظیمش نصیب دوران غزنوی شد اما سرآغاز سرودن شاهنامه نیز مربوط به دوران پیش از غزنویان بود.

در دوران سامانی نهضت احیاء فرهنگ و تمدن و ادب فارسی که باکوشش بزرگانی چون ابوالفضل بلعمی خواجه بزرگ و وزیر اعظم سامانی به ظهور پیوست موجب شد که پس از دو قرن وقفه، بار دیگر علم و ادب ایرانیان شکوفا شود و با آنکه همهٔ ادیبان و دانشمندان آن دوران در این نهضت علمی و ادبی سهیم‌اند اما سهم برخی از آنان از دیگران بیشتر است.

رودکی، شاعر و استاد سمرقندی نامش بر تارک ادوار شعر فارسی می‌درخشد، هر وقت سخن از نخستین شاعر بزرگ تاریخ ادب فارسی دری به میان آید مسلماً نام رودکی بیش از هر نامی در خاطرها جلوه گری می‌کند.این شاعر بزرگ که فضل تقدم او بر همهٔ شاعران در اقوال شاعران بزرگ هممعصر او و بعد از او دیده می‌شود در زمانی که شعر فارسی دری هنوز مراحل کمال خود را نپیموده بود اشعاری سرود که بعضی از آنها که در معدود اشعار باقی ماندهٔ از او، دیده می‌شود با بهترین اشعار بزرگترین شعرای فارسی زبان برابری می‌کند. شعر او علاوه بر جنبهٔ کیفی از نظر کمّی نیز از مزیّتی خاص

برخوردار بوده است و بالاترین رقم در تعداد اشعار به او نسبت داده شده است ولی متأسفانه از ابیات کثیر او که حتی به یک میلیون و سیصد هزار بیت هم بالغ دانسته‌اند کمتر از هزار بیت او به جای مانده که از این مقدار نیز بعضی ابیات انتسابش به رودکی محل تردید محققان است و یا در دیوان دیگر شاعران نیز دیده شده است.

از رودکی دیوانی و مجموعه‌یی به جا نمانده است که مورد تحقیق پژوهندگان قرار گیرد و آنچه گرد آمده است مجموعهٔ ابیات متفرقی است که از لابلای اوراق تذکره‌ها و جُنگها و کتب علوم ادبی به دست آمده است. نخستین دانشمندی که برای جمع آوَری اشعار او همّت گماشت شادروان استاد سعیدنفیسی بود که تحقیق گسترده‌یی دربارهٔ اشعار وی به عمل آورد و حاصل زحمات ممتد استاد نفیسی کتابی جامع است به نام «محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی» که چاپ اول آن در سال ۱۳۰۹ شمسی انتشار یافت سپس در سال ۱۹۵۸ میلادی اثر تحقیقی دیگری در تاجیکستان توسط عبدالغنی میرزایف به طبع رسیده است که در پایان کتاب، مجموعهٔ اشعار به دست آمدهٔ رودکی که زیر نظر ی.براگینسکی جمع آوری شده الحاق گردیده است. این مجموعه اشعار یک بار در مسکو در سال ۱۹۶۴ جداگانه و مستقلاً به چاپ رسیده و بار دوم چاپ افست آن در تهران انتشار یافته است.

چون دیوان رودکی از قرون گذشته به جای نمانده که موردتحقیق قرار گیرد بناچار آشنایی با اشعار او جز از طریق آثار یاد شده مقدور نیست.

درکتاب حاضر با استفاده از مجموعه‌های مذکور، حواشی و توضیحاتی بر قطعه‌ها و قصیده‌ها و تغزّلات او نوشته شد تا برای دوستداران شعر کهن فارسی و دانشجویان مفید افتد.

از دوست ارجمند و دانش‌پرور آقای باقرزاده مدیر محترم انتشارات توس که مشوّق این بنده در این خدمت ناچیز شدند سپاسگزارم.

منوچهر دانش پژوه

نیاوران - پانزدهم فروردین ۱۳۷۳

مقدمه

قدیم‌ترین شاعر بزرگ پارسی‌گوی که نامش بر پیشانی ادبیات کلاسیک فارسی می‌درخشد استاد شاعران ابوعبدالله رودکی است.

لازم به ذکر نیست که پیش از رودکی شاعران و سخنوران نام‌آوری در عرصهٔ ادب ایران به منصهٔ ظهور رسیدند اما رودکی ـ با آنکه از نعمت بینائی محروم بود ـ جهان را با بینشی روشن و حسی عمیق درک می‌کرد آن چنان که نه فقط پس از مرگ بلکه در دوران حیات نیز نام و آوازه‌ای در خور داشت و مورد تکریم و احترام اهل شعر و ادب و شاعران نامدار روزگار خود قرار گرفت.

چند تن از شاعران درباره‌اش گفته‌اند:

به سخن ماند شعر شعرا　　رودکی را سخنش تِلو نُبی است
شاعران را خه و احسنت مدیح　　رودکی را خه و احسنت هجی است

(شهیدبلخی معاصر رودکی)

از آن چندان نعیم جاودانی　　که ماند از آن سامان و آل ساسان

ثنای رودکی مانده‌ست و مدحش نوای باربد مانده‌ست و دستان
(شریف گرگانی)

غزل رودکی وار نیکو بود غزل‌های من رودکی وار نیست
اگرچه بپیچم به باریک وهم بدین پرده اندر مرا بار نیست
(عنصری ملک‌الشعراء دربار محمود غزنوی)

رودکی رفت و ماند حکمت اوی می بریزد، نریزد از می بوی
(شاعری از معاصران او)

کنیه و نسب ـ نام او در کهن‌ترین منابع (الانساب سمعانی ـ چهارمقاله نظامی عروضی سمرقندی و لباب الالباب عوفی) جعفربن محمد رودکی مکنی به ابوعبدالله آمده است، که این قول را به سبب قدمت مأخذ، می‌توان معتبرتر از اقوال دیگر دانست.

لقب یا تخلّص شاعر به «رودکی» منسوب به رودک سمرقند است. شبلی نعمانی در کتاب شعرالعجم درباره زادگاه او نوشته است: «رودک از توابع نخشب که آن را نسف نیز گویند نام قریه‌ای است و بعضی‌ها در وجه تسمیه مزبور می‌نویسند که «رود» را که یک نوع ساز است خوب می‌زد» (شعرالعجم ج ۱ ص ۲۶)

لکن نظر استاد ذبیح‌الله صفا آن است که: «اگر چنین می‌بود می‌بایست «رودی» گفته شود نه به تصغیر، در برابر این وجه تسمیهٔ غلط، قول درست دیگری است بر این که وی را به سبب انتساب به رودک سمرقند «رودکی» گفته‌اند (تاریخ ادبیات در ایران ج ۱ ص ۳۷۲)

علاوه بر تخلّص رودکی که خود او کراراً آن را در اشعار خود آورده است از او با عناوینی چون «استاد سمرقند»، «استاد شاعران» و «سلطان شاعران» نیز یاد شده است:

زیبا بود ار مرو بنازد به کسائی چونان‌که جهان جمله به «استادسمرقند»
(کسائی مروزی)

از رودکی شنیدم، «سلطان شاعران» کاندر جهان به کس مگرو جز به فاطمی

(معروفی بلخی معاصر رودکی)

رودکی استاد شاعران جهان بود   صدیک از او توئی کسائی؟ پرگست!

(کسائی مروزی)

تاریخ ولادتـ تاریخ تولد او به درستی معلوم نیست ولی با توجه به تاریخ وفاتش که سال ۳۲۹ ضبط شده و نیز با در نظر گرفتن مدت تقریبی زندگانی او، تولد او ظاهراً در اواسط قرن سوم هجری بوده است. استاد سعید نفیسی باتوجه به اشعاری که حکایت از دوران پیری و ناتوانی او می‌کند، سن او را درحدود ۷۰ سال دانسته است.

اشعار و آثار رودکی ـ از اشعار خود رودکی و سروده‌های دیگر شاعران درباره او و نوشته‌های صاحبان تذکره‌ها چنین برمی‌آید که رودکی علاوه بر شعر بلند پارسی در ادبیات ایران پیش از اسلام و ادب تازی و فنون بلاغت و شیوایی گفتار و نیز در فلسفه و حکمت شهرت داشته است.

او خود درباره وقوف و تسلّط خویش بر شعر و فصاحت بیان تازی گوید:

جز به سزاوار میر گفت ندانم   ور چه جریرم به شعر و طائی و حسّان

سخت شکوهم که عجز من بنماید   ور چه صریعم ابا فصاحت سحبان

و در مورد «اوستا» و «زند» گوید:

همچو معّماست فخر و همت او شرح   همچو «ابستا»ست فضل وسیرت او «زند»

و در خصوص حکمت و فلسفه می‌سراید:

مرا ز منصب تحقیق انبیاست نصیب   چه آب جویم از جوی خشک یونانی؟

و باید یادآوری کرد یکی از القابی که صاحبان تذکره‌ها به رودکی داده‌اند «حکیم» بوده‌است.

از ویژگیهای دیگر رودکی تسلّط او بر موسیقی و نواختن ساز است.

رودکی چنگ برگرفت و نواخت   باده انداز کاو سرود انداخت

اما آنچه نام رودکی را جاودان ساخته است، شعر اوست، رودکی، هم از نظر کیفیت و هم از لحاظ کمیّت اشعار، استاد و پیشرو پیش‌آهنگان شعر فارسی بوده است. با آنکه

در زمان رودکی شعر فارسی تازه رونق و رواج یافته و هنوز تا نقطهٔ اوج فاصلهٔ بسیار داشته است، به لحاظ کیفیت اشعار، او بیش از هر شاعر دیگری موجب اعتلاء شعر فارسی گردید. مضامین اشعار او مجموعه‌ای متنوع است از دانش و اخلاق، پند و معرفت و نیز تغزل و عشق و شور و امید به زندگی.

در جائی با:

زندگانی چه کوته و چه دراز نه به آخر بمرد باید باز؟

معنویت زندگی را مدّ نظر قرار می‌دهد، و در جای دیگر با شعر:

شاد زی با سیاه چشمان شاد که جهان نیست جز فسانه و باد

عشق به زندگی در این جهان را تأکید می‌کند.

قرائن متعددی حکایت از آن دارد که کمیّت اشعار رودکی بسیار بیشتر از آن چه که اکنون از او باقی مانده بوده است، با این همه در میان همین اندک ابیات مختصر که از آنهمه اشعار که سرودنش را به او نسبت داده‌اند باقیمانده است و از همین مختصر ابیات بجامانده از او نیزمی‌توان افکاراو را به‌روشنی دریافت و بانوع تلقّی او از هستی آشنا شد.

اشعار باقی مانده از رودکی بعضاً به تنهائی توانایی و قدرت بسیار او را در شاعری شهادت می‌دهند. تغزل یا غزلوارهٔ «بوی جوی مولیان آید همی» را او در زمانی سروده است که هنوز قالب غزل در شعر فارسی استقلال خود را بازنیافته بود. غزل، تغزّل قصیده‌ها و در واقع مقدمه‌ای دلنشین بوده است برای ذی المقدّمه که قصیده باشد. اما همین تغزّل او حتی در زمانی که «سعدی» غزل را به اوج می‌رساند و «حافظ» در غزل‌سرائی طرحی نو می‌افکند، نصب‌العین شاعران و شعرشناسان بوده است. در کتاب چهار مقاله نظامی عروضی که جزو کهن‌ترین مراجع درباره شعر رودکی است دربارهٔ «بوی جوی مولیان...» رودکی می‌نویسد که: «هنوز این قصیده را کس جواب نگفته است...» و اضافه می‌کند:

«از عذب‌گویان و لطیف طبعان عجم یکی امیرالشعراء معزّی بود که شعر او در طلاوت و طراوت به غایت است و در روانی و عذوبت به نهایت. زین‌الملک ابوسعد هندوبن محمدبن هندوالاصفهانی از وی درخواست که آن قصیده را جواب گوی گفت: «نتوانم» الحاح کرد، چند بیت بگفت که یک بیت از آن بیت‌ها این است:

رستم از مازندران آید همی زین ملک از اصفهان آید همی

همهٔ خردمندان دانند که میان این سخن و آن سخن چه تفاوت است...»

مرحوم سعید نفیسی در کتاب «محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی» غزلهائی را که سنائی و مولانا و وصاف الحضرة به تتبع از آن قصیده رودکی سروده‌اند نقل کرده است که مطلع آنها این ابیات است:

از سنائی:

خسرو از مازندران آید همی   یا مسیح از آسمان آید همی

از مولانا:

بوی باغ و گلستان آید همی   «بوی یار مهربان آید همی»

از وصاف الحضرة شیرازی:

باد مشک افشان وزان آید همی   بوی گل پیوند جان آید همی

و بالاخره استاد غزل فارسی، حافظ نیز سخن استاد سمرقند رودکی را تضمین فرموده است، در غزل مشهور خود که مطلع آن این است:

سینه مالامال درداست ای‌دریغا مرهمی   دل زتنهایی به جان آمد خدا را همدمی

تا آنجا که فرماید:

خیز تا خاطر بدان ترک‌سمرقندی دهیم   کزنسیمش «بوی جوی‌مولیان‌آید همی»

نه فقط این قصیده، بلکه همانطور که گفتیم غالب ابیات پراکنده‌ای که از رودکی بجا مانده با همه پراکندگی، مجموع است و حکایت از روح بلند آن «شاعر تیره چشم روشن‌بین» دارد.

تخیّل و خیال‌انگیزی رودکی ـ رودکی در تغزل‌های خود به عالم طبیعت و محسوسات توجهی خاص دارد و تشبیهات او محسوس به محسوس است از جمله در (ریگ آموی و درشتی راه او ـ زیرپایم پرنیان آید همی) به اجزاء بیجان طبیعت، جان می‌بخشد و همچنین است: («ماه سوی آسمان آید همی» و یا «سرو سوی بوستان آید همی»). اما موضوع بسیار مهمی که در مورد تخیّل رودکی باید موردنظر قرارگیرد مسأله کور بودن اوست، بویژه این که گفته‌اند او محتملاً کور مادرزاد بوده است. در این حال تصوّر و تخیّل محسوسات که لازمه‌اش بینائی است با اشکال مواجه است. دکتر شفیعی

کدکنی در «صور خیال در شعر فارسی» می‌نویسد:

«در میان صور خیال او کمتر چیزی از عناصر غیرطبیعی وجود دارد، تأثیر علم را به هیچگونه در خیال او نمی‌توان جستجو کرد و اگر مسأله کور مادرزاد بودن او امری مسلّم باشد، در تمام صور خیال او جای شک باقی می‌ماند که از ریشه‌های دیگری گرفته شده باشد زیرا اینگونه تصویرها که از طبیعت ارائه می‌دهد جز از رهگذر چشمی بینا که تجربهٔ حسّی دارد، قابل قبول نیست مگر اینکه بگوییم او نیز مانند شاعران دوره‌های بعد اجزای خیال خود را از شعر دیگران گرفته و فقط در ذهن خود آنها را با تخیّل شاعرانه خویش تغییر داده و از خیالهای دیگران، خیالهای تازه‌ای ابداع کرده است مانند تصویری که از خال و زلف با یکدیگر داده است:

زلف تو را جیم که کرد آنکه او   خال تو را نقطهٔ آن جیم کرد

(ص ۴۱۹ صورخیال)

اگر این قول را بپذیریم که رودکی نابینای مادرزاد نیست و در کودکی نابینا شده است، مشکل تجربیات بصری او نیز مرتفع شده و وسعت خیال و تخیّل شاعر به نیروی وسیع ذهنی او مربوط می‌شود نه به گستردگی دایره محسوسات او.

در خصوص نابینائی رودکی سخن بسیار گفته شده است. بعضی او را «اکمه» یعنی نابینای مادرزاد دانسته‌اند، اما قرائنی وجود دارد که نشان می‌دهد او در آغاز زندگی از نعمت بینائی بهره داشته است، از جمله در قصیده حسب حال او که خوشبختانه از قصایدی است که به طور کامل به جا مانده، گوید:

همیشه چشمم زی زلفکان چابک بود   همیشه گوشم زی مردم سخندان بود

که این می‌تواند از شواهد بینایی چشم او در سنین اولیه زندگانی باشد.

به هرحال از مجموعه اشعار متنوع او که از جهت کمیّت عدد آن را به یک میلیون و سیصد هزار بیت نیز بالغ دانسته‌اند:

شعر او را برشمردم سیزده ره[1] صدهزار   هم فزون آید اگر چونانکه باید بشمری

۱ـ این بیت از رشیدی سمرقندی است که چون عدد اشعار قابل تأمّل بوده است در نتیجه کلمه «ره» را در این شعر به معنی «مرتبه و بار» گرفته‌اند، یعنی سیزده بار دیوان او را بیت‌شماری کردم. برای این راقم نیز مانند دیگران همین تصور وجود داشت تا اینکه اخیراً دوستی حکایت می‌کرد که مجموعه اشعار یکی از شاعران معاصر را که بالغ بر یک میلیون و نیم بیت می‌شده به چشم دیده است، اگر چنین باشد آنهم در قرن ←

جز ابیاتی معدود به جای نمانده که در قالب‌های: قطعه ـ قصیده ـ رباعی ـ مثنوی ـ بیت سروده شده است.

از مثنوی کلیله و دمنه او که ظاهراً بالغ بر چندین هزار بیت بوده و نخستین نظم کتاب مشهور «کلیله و دمنه» در شعر فارسی محسوب می‌گردد متاسفانه جز چند بیتی برجای نمانده است.

لازم است متذکر شویم که اصولاً از رودکی مجموعه مدون شعری به جای نمانده، بلکه آنچه در دیوان مختصر فعلی او گرد آمده است مجموعهٔ قطعه‌ها و قصاید و ابیات پراکنده‌ای است که در متون کهن فارسی نقل شده است و اصولاً همین نقل صدها بیت از شعر یک شاعر در کتاب‌های دیگران، خود دلیلی دیگر بر عظمت و شهرت رودکی در ادوار مختلف است و شاید از کمتر شاعری آنهمه ابیات پراکنده نقل شده باشد.

باتوجه به اینکه مجموعه‌ای از اشعار رودکی از قدیم‌الایام باقی نیست، انتساب بعضی ابیات یا قطعه شعرها به او نیز مورد تردید است و یا بعضی ابیات و رباعی‌ها که به او نسبت داده شده در دیوان دیگر شاعران نیز دیده شده است، نظیر قطعهٔ:

چون تیغ به دست آری مردم نتوان کشت　　نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت...الخ

که به حکیم ناصرخسرو نیز منسوب است.

ممدوحان رودکی:

۱ـ نصربن احمد سامانی
۲ـ امیر ابوجعفر احمدبن محمد حکمران سیستان
۳ـ ابوطیب مصعبی وزیر نصربن احمد
۴ـ ابوالفضل بلعمی وزیر بزرگ سامانیان
۵ـ خواجه عدنانی از محتشمان روزگار

شاعران معاصر رودکی:

۱ـ ابوالحسن شهیدبن حسین بلخی

→ما، پذیرفتن عدد ابیات فوق در مورد رودکی که متجاوز از هزار سال قبل می‌زیسته و باتوجه به اینکه نابینا بوده طبعاً گوشه‌نشین‌تر و متامل‌تر بوده است غیرقابل قبول نیست.

۲ـ ابوعبدالله محمدبن موسی فرالاوی
۳ـ ابوالحسن محمد مرادی
۴ـ ابوالعباس ربنجنی
۵ـ ابوالمثل بخارائی
٦ـ ابواسحاق جویباری
۷ـ ابوالحسن آغجی
۸ـ طخاری
۹ـ خبازی نیشابوری
۱۰ـ ابوزراعه گرگانی
۱۱ـ رابعه بنت کعب قزداری

تأثیر شعر رودکی بر دیگر شاعران ـ اشعار رودکی بخصوص قطعات که متضمن نکات اخلاقی و آموزنده است بر شاعرانی که شعر اخلاقی و عرفانی سروده‌اند، تأثیر فراوان داشته است و نیز شاعرانی چون منوچهری دامغانی از اشعار غنائی و خمریات او تأثیر پذیرفته‌اند.

استاد سعید نفیسی در کتاب ممتّع و ارجمند «محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی» از تضمین اشعار رودکی به وسیله دیگران و همچنین از مضامین اشعار او که در شعرهای دیگران دیده می‌شود نمونه‌هائی گرد آورده است. (ص ۴۴۸ به بعد کتاب مذکور) مثال‌هائی از این نوع را در اینجا نقل می‌کنیم:

«رودکی» می‌گوید:

نیکبخت آن کسی که داد و بخورد شوربخت آنکه او نخورد و نداد

و شیخ بزرگ «سعدی شیرازی» در گلستان فرموده است:

عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت کیست؟ گفت: نیکبخت آنکه خورد و کِشت و بدبخت آنکه مُرد و هشت.

«رودکی» گفته است:

درست و راست کناد این مثل خدای ورا اگر ببست یکی در، هزار در بگشاد

همین مضمون را در جای دیگر چنین سروده است:

ایزد هرگز دری نبندد بر تو   تا صد دیگر به بهتری نگشاید

این مضمون را «مسعود سعدسلمان» چنین سروده است:

غمی مباش، ازیرا خدای عزّ و جلّ   دری نبندد، تا دیگری بنگشاید

«قطران» در یک رباعی چنین سروده است:

ایزد همه ساله است با مردم راد   بر مرد دری نبست تا ده نگشاد

«سنائی» فرموده است:

از آن زمان که فکندند چرخ را بنیاد   دری نبست زمانه که دیگری نگشاد

و همین مضمون را در «حدیقة الحقیقة» چنین آورده است:

هر یکی را عوض دهد هفتاد   گر دری بست بر تو، ده بگشاد

و ایضاً «سعدی» گفته است:

خدا گر ز حکمت ببندد دری   ز رحمت گشاید در دیگری

و «ادیب الممالک» سروده است:

که‌چون‌خدای‌ببنددد‌ری‌زحکمت‌خویش   به روی بنده دوصد در ز فضل بگشاید

و در مضمونی دیگر «رودکی» سروده است:

من موی‌خویش را نه از آن می‌کنم سیاه   تا باز نوجوان‌شوم و نو کنم گناه

چون جامه‌ها به وقت مصیبت سیه کنند   من موی از مصیبت پیری کنم سیاه

و «کسائی مروزی» شاعر بزرگ قرن چهارم با تأثیر از این شعر گفته است:

من موی را نه از پی آن می‌کنم خضاب   تا باز نوجوان شوم و نو گنه کنم

مردم چو مو به ماتم پیری سیه کنند   من موی را به مرگ جوانی سیه کنم

و همین مضمون را «رشید وطواط» شاعر و دبیر قرن ششم در قصیده‌ای بدین مطلع:

وداع و فرقت‌احباب و یاد عهدشباب   دیار عمر و امیدم خراب کرد و یباب

ایضاً گوید:

اگر به سوک عزیزان کنند جامه سیاه   سیاه‌کردم من موی خود به سوک شباب

درمورد رودکی و شعر او سخن بسیار است در اینجا به همین مختصر در این مقدمه اکتفا می‌کنیم.

علاقه‌مندانی که مایل به مطالعه بیشتر در آثار او باشند می‌توانند با مراجعه به کتاب «کتابشناسی رودکی» (چاپ مرکز اسناد و مدارک علمی ـ تهران ـ آذر ۱۳۶۵) با فهرست و نام کتب و مقالاتی که درباره رودکی نوشته شده است آشنا شوند.

قطعه‌های رودکی

رودکی از شاعرانی است که در سرودن قطعه، استاد است و سایر سرایندگان این نوع شعر نیز از اشعار او که متأسفانه مقدار کمی از آن به جای مانده است الهام گرفته‌اند. طرز تفکر شاعر در قطعه‌ها، بی‌اعتنائی او به دنیا و تأکید بر ناپایداری لذایذ آن است. به این جهان که سپنجی و زودگذر است نباید دل بست: «به سرای سپنج مهمان را دل نهادن همیشگی نه رواست». دوستی‌ها و آشنائی‌ها سرانجام به فراق می‌انجامد. «با کسان بودنت چه سود کند؟ که به گور اندرون شدن تنهاست». حتی نزدیکترین دوستان وقتی جلوه و جلال زندگی را از دست بدهی تو را رها خواهند کرد: «سرد گردد دلش نه نابیناست».

رودکی می‌گوید همیشه به زندگی بالادست‌ها منگر و حسرت آنها را مدار زیرا: «بسا کسا که به روز تو آرزومند است». به دیگران چشم امید و طمع مدار، وقتی به دیگران طمع نداشته باشی همه مردم پیش تو کریم‌اند.

و بالاخره خوشی‌ها و ناخوشی‌ها، رنج‌ها و آسایش‌ها، ثروت و فقر: «اینهمه روز مرگ یکسانند».

قطعه‌ها [1]

زمانه پندی آزادوار داد مرا — زمانه چون‌نگری سربه‌سر همه پند است
به روز نیک کسان گفت تا تو غم نخوری — بسا کسا که به روز [2] تو آرزومند است
زمانه گفت مرا: خشم خویش دار نگاه — کرا زبان نه به بندست پای دربند است

به سرای سپنج [3] مهمان را — دل نهادن همیشگی نه رواست
زیر خاک اندرونت باید خفت — گرچه اکنونت خواب بر دیباست
با کسان بودنت چه سود کند؟ — که به گور اندرون شدن تنهاست
یار تو زیر خاک، مور و مگس — چشم بگشا ببین کنون پیداست [4]
آنکه زلفین و گیسوت پیراست — گرچه دینار یار درمش بهاست
چون تو را دید زردگونه شده — سرد گردد دلش نه نابیناست [5]

این جهان، پاک [6] خواب کردارست — آن شناسد که دلش بیدارست
نیکی او به جایگاه [7] بد است — شادی او به جای تیمارست [8]
چه نشینی بدین جهان هموار — که همه کار او نه هموارست [9]
دانش او نه خوب و چهرش خوب — زشت کردار و خوب دیدارست [10]

جهان این است و چونین است تا بود — و همچونین بود این‌اند یارا [11]
به یک گردش به شاهنشاهی آرد — دهد دیهیم و تاج و گوشوارا [12]
از آن جان توز لختی خون رز ده — سپرده زیر پای اندر سپارا [13]

زندگانی چه کوته و چه دراز — نه به آخر بمرد باید باز؟
هم به چنبر گذار خواهد بود — این رسن را اگرچه هست دراز [14]
خواهی اندر عنا و شدّت زی [15] — خواهی اندر امان به نعمت و ناز
خواهی اندک‌تر از جهان بپذیر — خواهی از ری بگیر تا به طراز [16]

این‌همه باد و بود تو خواب است — خواب را حکم نی مگر به مجاز ۱۷
این همه روز مرگ یکسانند — نشناسی ز یکدگرشان باز
ناز اگر خوب را سزاست به شرط — نسزد جز تو را کرشمه و ناز ۱۸

مهتران جهان همه مردند — مرگ را سر همه فرو کردند ۱۲
زیر خاک اندرون شدند آنان — که همه کوشکها برآوردند ۲۰
از هزاران هزار نعمت و ناز — نه به آخر به جز کفن بردند
بود از نعمت آنچه، پوشیدند — و آنچه دادند و آنچه را خوردند ۲۱

مهر مفکن برین سرای سپنج — کین جهان پاک بازیی نیرنج ۲۲
نیک او را فسانه واری شو — بد او را کمرت سخت بتنج ۲۳

آن صحن چمن که از دم دی — گفتی دم گرگ یا پلنگ است ۲۴
اکنون ز بهار مانوی ۲۵ طبع — پر نقش و نگار همچو ژنگ است ۲۶
بر کشتی عمر تکیه کم کن — کاین نیل نشیمن نهنگ است ۲۷

با خردومند بی‌وفا بود این بخت — خویشتن‌خویش را بکوش تو یک‌لخت ۲۸
خودخور وخودده کجا ۲۹ نبود پشیمان — هرکه بداد و بخورد از آنچه که بلفخت ۳۰

چهار چیز مر آزاده را ز غم بخرد — تن‌درست‌و خوی‌نیک و نام‌نیک و خرد
هرآنکه ایزدش‌این هرچهار روزی‌کرد — سزد که شاد زید جاودان و غم نخورد ۳۱

تا کی گویی که اهل گیتی — در هستی و نیستی لئیم‌اند ۳۲
چون تو طمع از جهان بریدی — دانی که همه جهان کریم‌اند ۳۳

نگارینا شنیده‌ستم که گاه محنت و راحت
سه پیراهن سلب بوده‌است یوسف را به عمر اندر ۳۴
یکی از کید شد پرخون دوم شد چاک از تهمت
سوم یعقوب را از بوش روشن گشت چشم تر ۳۵
رخم ماند بدان اول دلم ماند بدان ثانی
نصیب من شود در وصل آن پیراهن دیگر ۳۶

همی بکشتی تا در عدو نماند شجاع — همی بدادی تا در ولی نماند فقیر ۳۷
بسا کسا که بره است و فرخشه بر خوانش — بسا کسا که جوین نان همی نیابد سیر ۳۸
مبادرت کن و خامش مباش چندینا — اگرت بدره رساند همی به بدر منیر ۳۹

روی به محراب نهادن چه سود — دل به بخارا و بتان طراز ۴۰
ایزد ما وسوسهٔ عاشقی — از تو پذیرد نپذیرد نماز ۴۱

بسا که مست درین خانه بودم و شادان — چنانک جاه‌من افزون بُد از امیر و ملوک ۴۲
کنون همانم و خانه همان و شهر همان — مرا نگویی کز چه شده است شادی سوک ۴۳

کسان که تلخی زهر طلب نمی‌دانند — ترش شوند و بتابند رو ز اهل سؤال ۴۴
تو را که می‌شنوی طاقت شنیدن نیست — مرا که می‌طلبم خود چگونه باشد حال؟ ۴۵
شکفت لاله، تو زیغال بشکفان که همی — به دور لاله به کف برنهاده به زیغال ۴۶

چون گُسی کردمت به دستک خویش — گنه خویش بر تو افکندم ۴۷
خانه از روی تو تهی کردم — دیده از خون دل بیاگندم ۴۸
عجب آید مرا ز کردهٔ خویش — کز در گریه‌ام همی خندم ۴۹

ضیغمی نسل پذیرفته ز دیو آهویی نام نهاده یکران ۵۰
آفتابی که ز چابک قدمی بر سر ذرّه نماید جولان ۵۱

شاهی که به روز رزم از رادی زرّین نهد او به تیر در، پیکان ۵۲
تا کشتهٔ او از آن کفن سازد تا خستهٔ او از آن کند درمان ۵۳

لنگ دونده است گوش نی و سخن‌یاب گنگ فصیح‌ست چشم نی و جهان بین ۵۴
تیزی شمشیر دارد و روش مار کالبد عاشقان و گونه غمگین ۵۵

یخچه می‌بارید از ابر سیاه چون ستاره، بر زمین از آسمان ۵۶
چون بگردد پای او از پای دار آشکوخیده بماند همچنان ۵۷

جمله صید این جهانیم ای پسر ما چو صعوه، مرگ برسان زغن ۵۸
هر گلی پژمرده گردد زو نه دیر مرگ بفشارد همه در زیر غن ۵۹

من موی‌خویش را نه از آن می‌کنم سیاه تا باز نوجوان شوم و نو کنم گناه ۶۰
چون جامه‌ها به وقت مصیبت سیه کنند من، موی از مصیبت پیری کنم سیاه ۶۱

آی دریغا که خردمند را باشد فرزند و خردمند نی ۶۲
ورچه ادب دارد و دانش پدر حاصل میراث به فرزند نی ۶۳

برای پرورش‌جسم، جان چه‌رنجه کنم؟ که حیف باشد روح‌القدس به سگبانی ۶۴
مرا ز منصب تحقیق انبیاست نصیب چه آب جویم از جوی خشک یونانی ۶۵
به حسن صوت چو بلبل مقیّد نظمم به جرم حسن چو یوسف اسیر زندانی ۶۶

بسی نشستم من با اکابر و اعیان	بیازمودمشان آشکار و پنهانی ۶۷
نخواستم ز تمنی مگر که دستوری	نیافتم ز عطاها مگر پشیمانی ۶۸

این جهان را نگر به چشم خرد	نی بدان چشم کاندرو نگری ۶۹
همچو دریاست وز نکوکاری	کشتیی ساز تا بدان گذری ۷۰

مار را هرچند بهتر پروری	چون یکی خشم آورد کیفر بری ۷۱
سفله طبع مار دارد بی‌خلاف	جهد کن تا روی سفله ننگری ۷۲

تغزلها [۷۳]

بوی جوی مولیان آید همی   یاد یار مهربان آید همی [۷۴]

ریگ آموی و درشتی راه او   زیر پایم پرنیان آید همی [۷۵]

آب جیحون از نشاط روی دوست   خنگ ما را تا میان آید همی [۷۶]

ای بخارا [۷۷] شادباش و دیر زی   میر زی تو شادمان آید همی [۷۸]

میر ماه است و بخارا آسمان   ماه سوی آسمان آید همی [۷۹]

میر سروست و بخارا بوستان   سرو سوی بوستان آید همی [۸۰]

آفرین و مدح سود آید همی   گر به گنج اندر زیان آید همی

زهی فزوده جمال تو زیب و آرا را   شکسته سنبل زلف تو مشک سارا را [۸۱]

قسم برآن دل آهن خورم که از سختی   هزار طرح نهاده است سنگ خارا را [۸۲]

که از تو هیچ مروّت طمع نمی‌دارم   که کس ندیده ز سنگین‌دلان مدارا را [۸۳]

هزار بار خدا را شفیع می‌آرم   ولی چه سود چو تو نشنوی خدارا را [۸۴]

چو رودکی به غلامی اگر قبول کنی   به بندگی نپسندد هزار دارا را [۸۵]

دلا تا کی همی جویی منی را / چه کوبی بیهده سرد آهنی را ۸۶
دلم چون ارزنی عشق تو کوهی / چه سایی زیر کوهی ارزنی را ۸۷
بیا اینک نگه کن رودکی را / اگر بی جان، روان خواهی تنی را ۸۸

گل صدبرگ و مشک و عنبر و سیب / یاسمین سپید و مورد به زیب ۸۹
این همه یکسره تمام شده ست / نزد تو ای بت ملوک فریب ۹۰
شب عاشقت لیلة القدرست / چون تو بیرون کنی رخ از جلبیب ۹۱
به حجاب اندرون شود خورشید / گر تو برداری از دو لاله حجیب ۹۲
وآن زنخدان به سیب ماند راست / اگر از مشک خال دارد سیب ۹۳

رودکی چنگ برگرفت و نواخت / باده انداز کو سرود انداخت ۹۴
وآن عقیقین میی که هرکه بدید / از عقیق گداخته نشناخت ۹۵
هر دو یک گوهرند لیک به طبع / این بیفسرد وآن دگر بگداخت ۹۶
نابسوده دو دست رنگین کرد / ناچشیده به تارک اندر تاخت ۹۷

شاد زی با سیاه چشمان شاد / که جهان نیست جز فسانه و باد ۹۸
ز آمده شادمان بباید بود / وز گذشته نکرد باید یاد ۹۹
من و آن جعدموی غالیه بوی / من و آن ماهروی حور نژاد ۱۰۰
نیکبخت آن کسی که داد و بخورد / شوربخت آنکه او نخورد و نداد ۱۰۱
باد و ابرست این جهان فسوس / باده پیش آر هرچه بادا باد ۱۰۲

صرصر هجر تو ای سرو بلند / ریشهٔ عمر من از بیخ بکند ۱۰۳
پس چرا بسته اویم همه عمر / اگر آن زلف دو تا نیست کمند ۱۰۴
به یکی جان نتوان کرد سؤال / کز لب لعل تو یک بوس به چند؟ ۱۰۵

بـــفکند آتش انـــدر دل حســـن　آنـچه هـجران تـو از سینه فکـند ۱۰۶

ملکـــا، جشـــن مهرگـــان ۱۰۷ آمـــد　جشـــن شـــاهان و خســـروان آمـــد
خـــز بجـــای مـــلحم و خرگـــاه　بـــدل بـــاغ و بوستـــان آمـــد ۱۰۸
مـــورد بـــه جـای سوسن آمد بـاز　مـــی بـــه جـــای ارغـــوان آمـــد ۱۰۹
تـــو جـــوانـمرد و دولت تـو جـوان　مـــی بـــه بـــخت تـــو جـــوان آمـد ۱۱۰

گـــل دگـــر ره بـــه گلستـــان آمـــد　وارهٔ ۱۱۱ بـــاغ و بوستـــان آمـــد
وار آذر گـــذشت و شـــعلهٔ آن　شـــعلهٔ لاله را زمـــان آمـــد ۱۱۲

زلف تـو را جیم کـه کـرد آنکـه او　خـــال تـــو را نـــقطهٔ آن جـیم کـرد ۱۱۳
و آن دهـــن تـنگ تـو گـویی کسـی　دانگکـــی نـار بـه دو نـیم کـرد ۱۱۴

مـــی‌آرد شـــرف مـــرد مـــی پـــدید　و آزاده نـــژاد از درم خـــرید ۱۱۵
مـــی آزاده پـــدید آرد از بـد اصـل　فـــراوان هـــنرست انـــدرین نـــبید ۱۱۶
هرآنگه که خوری می خوش آنگه‌است　خـــاصه چـــو گـــل و یـاسمن دمـید ۱۱۷
بسـا حـصن بـلندا کـه می‌گشـاد　بســـا کـــرّهٔ نـوزین کـه بشکـنید ۱۱۸
بســـا دون بـــخیلا کـه مـی بـخورد　کـــریمی بـــه جهـــان در پـــراکـنید ۱۱۹

اگر چه عذر بسی بود روزگـار نـبود　چنانک بود بناچار خـویشتن بـخشود ۱۲۰
خدای را بستودم که کردگار من است　زبانم از غزل و مدح بندگـانش نسـود ۱۲۱
همه بـه تُـنبل و بـندست بـازگشتن او　شرنگ نوش آمیغ‌ست و روی زراندود ۱۲۲
بنفشه‌های طری خیل خیل سر بر کرد　جو آتشی که به گوگرد بردوید کـبود ۱۲۳
بیار و هان بده آن آفتاب که‌ش بخوری　ز لب فرو شود و از رخان برآید زود ۱۲۴

وقت شبگیر بانگ نالهٔ زیر خوشتر آید به گوشم از تکبیر ۱۲۵
زاری زیر و این مدار شگفت گر ز دشت اندر آورد نخجیر ۱۲۶
تن او تیر نه زمان به زمان به دل اندر همی گذارد تیر ۱۲۷
گاه گریان و گه بنالد زار بامدادان و روز تا شبگیر ۱۲۸
آن زبان آور و زبانش نه خبر عاشقان کند تفسیر ۱۲۹
گاه دیوانه را کند هشیار گه به هشیار برنهد زنجیر ۱۳۰

میِ‌لعل پیش آر و پیش من آی به یک‌دست جام و به یک دست چنگ ۱۳۱
از آن می مرا ده که از عکس او چو یاقوت گردد به فرسنگ سنگ ۱۳۲

سماع و بادهٔ گلگون و لعبتان چو ماه اگر فرشته ببیند دراوفتد در چاه ۱۳۳
نظر چگونه بدوزم که بهر دیدن دوست ز خاک من همه نرگس دمد به جای گیاه ۱۳۴
کسی که آگهی از ذوق‌عشق‌جانان یافت ز خویشِ حیف بود گر دمی بود آگاه ۱۳۵
به چشمت اندر بالار نگری تو به روز به شب به چشم کسان اندرون ببینی کاه ۱۳۶

گل بهاری، بت تتاری نبید داری، چرا نیاری؟ ۱۳۷
نبید روشن، چو ابر بهمن به نزد گلشن، چرا نباری ۱۳۸

هر باد که از سوی بخارا به من آید با بوی گل و مشک و نسیم سمن آید ۱۳۹
بر هر زن و هر مرد کجا بروزد آن باد گویی مگر آن باد همی از ختن آید ۱۴۰
نی‌نی، ز ختن باد چنو خوش نوزد هیچ کآن باد همی از بر معشوق من آید ۱۴۱
هر شب نگرانم به یمن تا تو برآیی زیرا که سهیلی و سهیل از یمن آید ۱۴۲
کوشم که بپوشم صنما نام تو از خلق تا نام تو کم در دهن انجمن آید ۱۴۳
با هرکه سخن‌گویم، اگر خواهم وگر نی اول سخنم نام تو اندر دهن آید ۱۴۴

پوپک دیدم به حوالی سرخس بانگک بر برده به ابر اندرا ۱۴۵
چادرکی دیدم رنگین برو رنگ بسی گونه بر آن چادرا ۱۴۶

جهانا چه بینی تو از بچگان که گه مادری گاه مادندرا ۱۴۷
نه پادیر باید تو را نه ستون نه دیوار خشت و نه آهن درا ۱۴۸

کس فرستاد به سر اندر عیار مرا که مکن یاد به شعر اندر بسیار مرا
وین فژه پیر ز بهر تو مرا خوار گرفت برهاناد ازو ایزد جبّار مرا ۱۴۹

چون تیغ به‌دست آری مردم نتوان‌کشت نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت ۱۵۰
این تیغ نه از بهر ستمگاران کردند انگور نه از بهر نبیذ است به چرخشت ۱۵۱
عیسی به رهی دید یکی کشته فتاده حیران‌شد و بگرفت به‌دندان سرانگشت
گفتا که کرا کشتی تا کشته شدی زار تا باز که او را بکشد آنکه تو را کشت
انگشت مکن رنجه به در کوفتن کس تا کس نکند رنجه به درکوفتنت مشت

مرغ دیدی که بچه زو ببرند چاو چاوان درست چونان است ۱۵۲
باز چون برگرفت پرده ز روی کروه دندان و پشت چوگان است ۱۵۳

در مدح نصربن احمد

حاتم طائی توئی اندر سخا رستم دستان توئی اندر نبرد
نی که حاتم نیست با جود تو راد نی که رستم نیست در جنگ تو مرد ۱۵۴

دیر زیاد آن بزرگوار خداوند جان گرامی به جانش اندر پیوند ۱۵۵
دایم بر جان او بلرزم زیراک مادر آزادگان کم آرد فرزند

از ملکان کس چنو نبود جوانی — راد و سخندان و شیرمرد و خردمند
کس نشناسد همی که کوشش او چون — خلق نداند همی که بخشش او چند
دست و زبان زرّ و دُر پراکند او را — نام به گیتی نه از گزاف پراگند ۱۵۶
در دل ما شاخ مهربانی بنشاست — دل نه به بازی ز مهر خواسته برکند ۱۵۷
همچو معمّاست فخر و همّت او شرح — همچو ابستاست فضل و سیرت او زند ۱۵۸
گرچه بکوشند شاعران زمانه — مدح کسی را کسی نگوید مانند
سیرت او تخم کشت و نعمت او آب — خاطر مدّاح او زمین برومند
سیرت او بود وحی نامه به کسریٰ — چونکه به آیینش پندنامه بیاکند ۱۵۹
سیرت آن شاه پندنامه اصلی‌ست — زانکه همی روزگار گیرد از او پند
هر که سر از پند شهریار بپیچید — پای طرب را به دام گُرم درافگند ۱۶۰
کیست به گیتی خمیر مایهٔ ادبار — آنکه به اقبال او نباشد خرسند
هرکه نخواهد همی گشایش کارش — گو بشو و دست روزگار فروبند
ای ملک از حال دوستانش همی ناز — ای فلک از حال دشمنانش همی خند
آخر شعر آن کنم که اوّل گفتم — دیر زیاد آن بزرگوار خداوند ۱۶۱

روان ز دیدهٔ افلاکیان شود جیحون — نصال تیرت اگر قبضهٔ کمان لیسد ۱۶۲
به خاک خفتهٔ تیر تو از حلاوت زخم — زبان برآورد و زخم را دهان لیسد ۱۶۳

خیال رزم تو گر در دل عدو گذرد — ز بیم تیغ تو بندش جدا شود از بند
ز عدل تست بهم باز و صعوه را پرواز — ز حکم تست شب و روز را به هم پیوند ۱۶۴
به‌خوشدلی گذران بعداز این‌که باد اجل — درخت عمر بداندیش را ز پا افگند
همیشه تا که بود از زمانه نام و نشان — مدام تا که بود گردش سپهر بلند
به بزم عیش و طرب باد نیکخواه تو شاد — حسود جاه تو بادا ز غصّه زار و نژند

جهان به کام خداوند باد و دیر زیاد — برو به هیچ حوادث زمانه دست مداد
درست و راست‌کناد این‌مثل خدای ورا — اگر ببست یکی در هزار در بگشاد

خدای عرش جهان را چنین نهاد نهاد — که گاه مردم شادان و گه بود ناشاد ۱۶۵
خدای چشم بد از ملک تو بگرداناد

دریا و چشم و آتش بر دل همی فزاید — مردم میان دریا آتش چگونه شاید
نیش نهنگ دارد دل را همی خساید — ندهم که ناگوارد کایدون نه خرد خاید ۱۶۶

اندی که امیر ما بازآمد پیروز — مرگ از پس دیدنش روا باشد و شاید
پنداشت همی حاسد کو باز نیاید — باز آمد تا هر شفکی ژاژ نخاید ۱۶۷

نیز ابا نیکوان نمایدت جنگ فند — لشکر فریاد نی خواسته نی سودمند ۱۶۸
قند جدا کن از وی دور شو از زهردند — هرچه به‌آخر به‌است جان‌تو را آن پسند ۱۶۹

دریغ مدحت چون زرّ و آبدار غزل — که چابکیش نیاید همی به لفظ پدید
اساس طبع ثنایست بل قوی‌تر از آن — زآلت سخن آمد همی همه مانید ۱۷۰

در مدح وزیر ابوالطیب الطاهر مصعبی

مرا جود او تازه دارد همی — مگر جودش ابرست و من کشتزار
مگر یکسو افگن که خود همچنین — بیندیش و دیده‌ی خرد برگمار
ابا برق و باجستن صاعقه — ابا غلغل رعد در کوهسار ۱۷۱
نه ماه سیامی نه ماه فلک — که اینت غلام است و آن پیشکار ۱۷۲
نه چون پور میر خراسان که او — عطا را نشسته بود کردگار

در مدح

به دور عدل تو در زیر چرخ مینائی — چنان‌گریخت ز دهردورنگ رنگ‌فتور

که باز شانه کند همچو باد سنبل را / به نیش چنگل خونریز تارک عصفور ۱۷۳
چاکرانت به گه رزم چو خیاطانند / گرچه خیّاط نی‌اند ای ملک کشورگیر
به گز نیزه قد خصم تو می‌پیمایند / تا ببرند به شمشیر و بدوزند به تیر

رگ که با پیشیار بنمائی / دل تو خوش کند به خوش گفتار ۱۷۴
باد یک چند بر تو پیماید / اندر آنش روا شود بازار
لعل می را ز درج خم برکش / در کدو نیمه کن به پیش من آر

گر شود بحر کف همت تو موج زنان / ور شود ابر سر رایت تو طوفان بار
بر موالیت بپاشد همه در و گوهر / بر اعادیت ببارد همه شخکاسه و خار ۱۷۵

ای‌خواجه‌این‌همه که‌تو برمی‌دهی شمار / بادام تر و سیکی و بهمان و باستار ۱۷۶
ماراست این جهان و جهانجوی مارگیر / از مارگیر، مار برآرد همی دمار

درواز و دریواز فروگشت و برآمد / بیم است که یک بار فرود آید دیوار ۱۷۷
آن خجش ز گردنش درآویخته گویی / خیکی‌ست پر از باده درو ریخته از بار ۱۷۸
آن‌کن که درین‌وقت همی‌کردی هرسال / خزپوش و به کاشانه رو از صفه و فروار ۱۷۹

کسی را که باشد به دل مهر حیدر / شود سرخ رو در دو گیتی به آور
ایا سروبن در تک و پوی آنم / که فرغند آسا بپیچم به تو بر ۱۸۰

در مذمّت اسب خود

بود اعور و کوسج و لنگ و پس من / نشسته بر او چون کلاغو بر اعور ۱۸۱
چرخ فلک هرگز پیدا نکرد / چون تو یکی سفله دون و ژکور ۱۸۲
خواجه ابوالقاسم از ننگ تو / برنکند سر به قیامت ز گور

همی برآیم با آن که برنیاید خلق   و برنیایم با روزگار خورده کریز ۱۸۳
چو فضل میرابوالفضل بر همه ملکان   چو فضل گوهر و یاقوت بر نبهره پشیز ۱۸۴

گر نه بدبختمی مرا که فگند   به یکی جاف جاف زود غرس ۱۸۵
او مرا پیش شیر بپسندد   من نتاوم برو نشسته مگس ۱۸۶
گر چه نامردم است مهر و وفاش   نشود هیچ ازین دلم پرگس ۱۸۷

رهی سوار و جوان و توانگر از ره دور   به‌خدمت آمد نیکوسگال و نیک‌اندیش ۱۸۸
پسند باشد مر خواجه را پس از ده سال   که بازگردد پیر و پیاده و درویش

ای لک ار ناز خواهی و نعمت   گرد درگاه او کنی لک و پک ۱۸۹
یخچه بارید و پای من بفسرد   ورغ بربند یخچه را ز فلک ۱۹۰

زآن می که گر سرشکی ازآن درچکدبه‌نیل
صدسال مست باشد از بوی او نهنگ
آهو به دشت اگر بخورد قطره‌ای از او
غرّنده شیر گردد و نندیشد از پلنگ

بد ناخوریم باده که مستانیم   وز دست نیکوان می بستانیم
دیوانگان بی هشمان خوانند   دیوانگان نه ایم که مستانیم

بیا دل و جان را به خداوند سپاریم   اندوه درم و غم دینار نداریم
جان را ز پی دین و دیانت بفروشیم   وین عمر فنا را به ره غزو گذاریم

هان صائم نوالهٔ این سفله میزبان   زین بی‌نمک ابا بنه انگشت در دهان ۱۹۱

لب تر مکن به آب که طلق است در قدح دست از کباب دار که زهرست توامان ۱۹۲
با کام خشک و با جگر تفته در گذر ایدون که در سراسر این سبز گلستان
کافور همچوگل چکد از دوش شاخسار زیبق چو آب برجهد از ناف آبدان ۱۹۳

یاد کن زیرت اندرون تن شوی تو برو خوار خوابنیده ستان ۱۹۴
جعد مویانت جعد کنده همی ببریده برون تو پستان
پیر فرتوت گشته بودم سخت دولت او مرا بکرد جوان

ای مج کنون تو شعر من از برکن و بخوان
از من و دل سگالش، از تو تن و روان ۱۹۵
کوری کنیم و باده خوریم و بویم شاد
بوسه دهیم بر دو لبان پریوشان ۱۹۶

خلّخیان خواهی و جماش چشم گرد سرین خواهی و بارک میان ۱۹۷
کشکین نانت نکند آرزوی نان سمن خواهی گرد و کلان ۱۹۸

زمانی برق پرخنده زمانی رعد پرناله
چنان‌چون مادراز سوک عروس سیزده ساله ۱۹۹
و گشته زین پرند سبز شاخ بید بُنساله
چنان‌چون اشک مهجوران نشسته ژاله بر ژاله ۲۰۰

پشت کوژ و سر تویل و روی بر کردار نیل ساق چون سوهان و دندان بر مثال استره ۲۰۱
بر کنار جوی بینم رستهٔ بادام و سرو راست پندارم قطار اشتران آبره ۲۰۲

رفیقـا، چـند گـویی: کـو نشـاطت؟ بـنگریزد کس از گـرم آفـروشه ۲۰۳
مـرا امـروز تـوبه سـود دارد چنـان چـون دردمـندان را شـنوشه ۲۰۴

زه، دانـا را گـویند، کـه دانـد گـفت هـیچ نـادان را دانـنده نگـوید زه
سـخن شـیرین از زفت نیـارد بـر بـز بـه بـج‌بج بـر هـرگز نشـود فـربه ۲۰۵

آن چـیست بـر آن طبق هـمی تـابد چـون مـلحمم زیـر شـعر عنّابی ۲۰۶
سـاقش بـه مـثل چـو سـاعد حـورا پـایش بـه مـثل چـو پـای مرغـابی ·

مشـوش است دلم از کـرشمهٔ سـلمی چنانکه خـاطر مـجنون ز طـرّهٔ لیـلی ۲۰۷
چو گلشکر دهیم درد دل شود تسکین چو ترشروی شوی وارهانی از صفری ۲۰۸
بـه غـنچهٔ تـو شکـرخـنده نشأه بـاده بـه سـنبل تـو درگـوش مُـهرهٔ افـعی ۲۰۹
بـبرده نـرگس تـو آب جـادوی بـابل گشاده غنچهٔ تو بـاب مـعجز مـوسی ۲۱۰

چـمن عـقل را خـزانـی اگـر گـلشن عشـق را بهـار تـوئی
عشـق را گـر پـیمبری لیکـن حسـن را آفریدگـار تـوئی

سپیدبرف بـرآمـد بـه کوهسـار سیـاه و چون درون شد آن سروبوستان آرای ۲۱۱
و آن کجا بگوارید ناگـوار شـده‌ست و آن کجا نگزایست گشت زود گـزای

بیار آن مـی که پنداری روان یـاقوت نـاب‌استی
و یا چون بـرکشیده تـیغ پـیش آفتـاب‌استی
به پاکی گوئی اندر جام مـانند گـلاب‌استی
به‌خوشی گویی اندر دیدهٔ بی‌خواب خواب‌استی
سحاب‌استی قدح گویی و می قطره‌ی سحاب‌استی
طرب گویی که اندر دل دعای مستجاب‌استی

اگر می نیستی یکسر همه دل‌ها خراب‌استی
اگر در کالبد جان را ندیده‌ستی شراب‌استی
اگر این می به ابر اندر به چنگال عقاب‌استی
از آن تا ناکسان هرگز نخوردندی صواب‌استی

تا خوی ابر گل‌رخ تو کرده شبنمی — شبنم‌شده‌ست‌سوخته چون‌اشک‌ماتمی
. . . . — کاندر جهان به‌کس مگرو جز به فاطمی
کی مار ترسگین شود و گربه مهربان — گر موش، ماژ و موژکند گاه درهمی ۲۱۲
صدر جهان،جهان‌همه‌تاریک‌شب شده‌ست — از بهر ما سپیدهٔ صادق همی دمی

کسی را چون من دوستگان می چه باید — که دل شاد دارد به هر دوستگانی
نه جز عیب چیزی است کان تو نداری — نه جز غیب چیزی است کان تو ندانی ۲۱۳

بی قیمت است شکّر از آن دولبان اوی — کاسد شد از دو زلفش بازار شاهبوی ۲۱۴
این ایفده سری به چه‌کار آید ای فتی — در باب دانش این سخن بیهده مگوی ۲۱۵
تا صبر را نباشد شیرینی شکر — تا بید را نباشد بوئی چو داربوی ۲۱۶

ای غافل از شمار چه پنداری — که‌ت خالق آفرید به هر کاری
عمری که مر توراست سرمایه — ویذست و کارهات به دینداری ۲۱۷
ای دل سزایش بری — باز بر چنگل عقابی
بی تو مرا زنده نبیند — من ذرّه‌ام تو آفتابی

جعد همچون نوردآب به باد — گوئیا آن چنان شکسته‌ستی
میانکش ناز کک چو شانهٔ مو — گویی از یک دگر گسسته‌ستی ۲۱۸

قصیده‌های رودکی

از رودکی جز دو قصیده کامل به جای نمانده است که یکی در وصف می و باده و دیگری حسب حال او در اواخر زندگی است. با آنکه تعداد اندک اشعار باقی مانده از او نمی‌تواند معرّف همهٔ شعرهائی باشد که به هزاران هزار بالغ می‌شده است اما به مصداق مشت نمونهٔ خروار است همین اندک نیز نمایانگر سادگی و روانی و بی‌آلایشی شعر اوست که از خصایص شعر در دورهٔ سامانیان برخوردار است اگر چه خود از پدید آورندگان و سازندگان سبک سامانی بوده و استاد و پیشرو این سبک به شمار می‌آید.

رودکی به زندگی با خوشبینی می‌نگرد (هرچند آن را ناپایدار می‌داند) و جز در اواخر زندگی که به قول او وقت عصا و انبانش فرارسیده است از ناملایمات شکوه نمی‌کند و در بیان آنچه در جهان می‌گذرد مبالغه و اغراق روا نمی‌دارد (مگر به ندرت و در بعضی مدیحه‌ها که سنّت شاعری و مسابقهٔ شاعران با همدیگر بوده است) به یکایک مظاهر طبیعت توجه دارد تنها گل سرخ زیبا نیست و فقط بلبل نیست که نغمه سرایی می‌کند بلکه هر سازی آوایی دارد حتی صدای رعد و تندر برای او شنیدنی است، بلبل که از یکسو می‌خواند، سار از سوی دیگر به او جواب می‌دهد.

بلبل همی بخواند در شاخسار بید   سار از درخت‌سرو مراو را شده مجیب

در شکوه‌هایش نیز گناه محرومیت خود را به گردن کسی نمی‌اندازد بلکه می‌گوید جهان این‌چنین است جهان گرد است و گرد می‌گردد (همیشه تا بود آیین گرد گردان بود.)

قصیده‌ها ۲۱۹

آمد بهار خرم با رنگ و بوی طیب | با صدهزار نزهت و آرایش عجیب ۲۲۰
شاید که مرد پیر بدین‌گه شود جوان | گیتی بدیل یافت شباب از پی مشیب ۲۲۱
چرخ بزرگوار یکی لشکری بکرد | لشکرش ابر تیره و باد صبا نقیب ۲۲۲
نفّاط برق ررشن و تندرش طبل‌زن | دیدم هزار خیل و ندیدم چنین مهیب ۲۲۳
آن ابر بین که گرید چون مرد سوکوار | وآن رعد بین که نالد چون عاشق کئیب ۲۲۴
خورشید را ز ابر دمد روی گاه گاه | چونان حصاریی، که گذردارد از رقیب ۲۲۵
یک چند روزگار، جهان دردمند بود | به شد، که یافت بوی سمن باد را طبیب ۲۲۶
باران مشکبوی ببارید نو به نو | وز برگ [برف] برکشید یکی حلّهٔ قصیب ۲۲۷
کنجی که برف پیش همی داشت گل گرفت | هرجویکی که خشک همی‌بود شد رطیب ۲۲۸
تندر میان دشت همی باد بردمد | برق از میان ابر همی‌برکشد قضیب ۲۲۹
لاله میان کشت بخندد همی ز دور | چون پنجهٔ عروس به حنا شده خضیب ۲۳۰
بلبل همی بخواند در شاخسار بید سار | از درخت‌سرو مراو را شده مجیب ۲۳۱

صلصل به سروبُن بر، با نغمهٔ کهن | بلبل به شاخ گل‌بر، با لحنک غریب ۲۳۲
اکنون خورید باده و اکنون زئید شاد | کاکنون برد نصیب حبیب از بر حبیب ۲۳۳
ساقی‌گزین‌و باده‌و می خور به‌بانگ‌زیر | کز کشت سار نالد و از باغ عندلیب ۲۳۴
هرچند نوبهار جهانست به چشم خوب | دیدار خواجه خوبتر، آن مهتر حسیب ۲۳۵
شیب تو با فراز و فراز تو با نشیب | فرزند آدمی به تو اندر به شیب و تیب ۲۳۶
دیدی تو ریژ و کام بدو اندرون بسی | با ریدکان مطرب بودی به فرّ و زیب ۲۳۷

قصیده

مرا بسود و فروریخت هرچه دندان بود نبود دندان، لابل، چراغ تابان بود ۲۳۸
سپید سیم زده بود و درو مرجان بود ستارهٔ سحری بود و قطره باران بود ۲۳۹
یکی نماند کنون زان همه، بسود و بریخت چه نحس بود؟ همانا که نحس کیوان بود ۲۴۰
نه نحس کیوان بود و نه روزگار دراز چه بود؟ منت بگویم، قضای یزدان بود ۲۴۱
جهان همیشه چنین است گرد گردانست همیشه تا بود آیین گرد، گردان بود ۲۴۲
همان که درمان باشد بجای درد شود و باز درد، همان کز نخست درمان بود ۲۴۳
کهن کند به زمانی همان کجا نو بود و نو کند به زمانی همان که خلقان بود ۲۴۴
بسا شکسته بیابان که باغ خرّم بود و باغ خرّم گشت آن کجا بیابان بود ۲۴۵
همی چه دانی؟ ای ماهروی مشکین‌موی که حال بنده ازین پیش برچه سامان بود؟
به زلف چوگان، نازش همی‌کنی تو بدو ندیدی آنگه او را که زلف چوگان بود ۲۴۶
شد آن زمانه که رویش بسان دیبا بود شد آن زمانه که مویش بسان قطران بود ۲۴۷
چنانکه خوبی‌مهمان و دوست بودعزیز بشد که بازنیامد، عزیز مهمان بود ۲۴۸
بسا نگار که حیران بدی بدو در چشم به روی او در چشمم همیشه حیران بود ۲۴۹
شد آن زمانه، که او شاد بود و خرّم بود نشاط او به فزون بود و بیم نقصان بود ۲۵۰
همی‌خرید و همی سخت، بی‌شمار درم به شهر هرکه یکی ترک نارپستان بود ۲۵۱
بسا کنیزک نیکو که میل داشت بدو به شب ز یاری او نزد جمله پنهان بود
به روز چونکه نیارست شد به دیدن او نهیب خواجهٔ او بود و بیم زندان بود
نبیذروشن و دیدارخوب و روی لطیف اگر گران بُد، زی من همیشه ارزان بود ۲۵۲
دلم خزانهٔ پرگنج بود و گنج سخن نشان نامهٔ ما مهر و شعر عنوان بود ۲۵۳
همیشه شاد و ندانستمی که غم چه بود؟ دلم نشاط و طرب را فراخ میدان بود ۲۵۴
بسا دلا، که بسان حریر کرده به شعر از آن سپس که به کردار سنگ و سندان بود ۲۵۵

همیشه چشمم زی زلفکان چابک بود همیشه گوشم زی مردم سخندان بـود ۲۵۶
عیال نی، زن و فرزند نی، مؤونت نی ازین همه تنم آسوده بود و آسان بود ۲۵۷
تو رودکی را، ای ماهرو، کنون بـینی بدان زمانه ندیدی که این چنینان بـود ۲۵۸
بدان زمانه ندیدی که در جهان رفتی سرودگویان، گویی هزار دستـان بـود ۲۵۹
شد آن زمانه که او انس رادمردان بود شد آن زمانه که او پیشکار میران بود ۲۶۰
همیشه شعر ورا زی ملوک دیوان است همیشه شعر ورا زی ملوک دیوان بود ۲۶۱
شد آن زمانه که شعرش همه جهان بنوشت شد آن زمانه که او شـاعر خـراسـان بـود ۲۶۲
کجا به گیتی بوده‌ست نـامور دهقـان مرا به خانهٔ او سیم بود و حملان بـود ۲۶۳
که را بزرگی و نعمت زاین و آن بودی ورا بزرگی و نعمت ز آل سامان بـود ۲۶۴
بداد مـیر خـراسـانش چـل هـزار درم وزو فزونی یک پنج میر ما کان بـود ۲۶۵
ز اولیـاش پـراگـنده نـیز هشت هـزار به من رسید، بدان وقت حال خوب آن بود ۲۶۶
جومیردیدسخن، داد دادمردی خویش ز اولیاش چنان کز امـیر فرمـان بـود ۲۶۷
کنون زمانه دگر گشت و من دگر گشتم عصا بیار، که وقت عصا و انبـان بـود ۲۶۸

قصیده

مـادر مـی را بکـرد بـاید قربـان بـچهٔ او را گـرفت و کـرد بـه زنـدان ۲۶۹
بـچهٔ او را از او گـرفت نـدانـی تاش نکوبی نخست وزو نکشی جـان ۲۷۰
جـز کـه نبـاشد حـلال دور بکـردن بچهٔ کـوچک ز شـیر مـادر و پستـان ۲۷۱
تـا نـخورد شـیر هـفت مـه بتمـامی از سـرِ اردی‌بـهشت تـا بـن آبـان ۲۷۲
آنگـه شـاید ز روی دیـن و ره داد بچه بـه زنـدان تـنگ و مـادر قربـان ۲۷۳
چـون بسپـاری بـه حـبس بـچهٔ او را هفت شبـا روز خـیره مـاند و حـیران ۲۷۴
باز چو آید بـه هـوش و حـال بـبیند جـوش بـرآرد، بنـالد از دل سـوزان ۲۷۵
گاه زبر زیر گـردد از غـم وگـه بـاز زیـر زبـر، هم‌چنـان ز انـدُه جوشـان ۲۷۶

زر بـــر آتش کجــا بـخواهـی پـالود جوشد، لیکن ز غـم نـجوشد چـندان ۲۷۷
باز بـه کـردار اشتری که بـود مست کفک برآرد ز خشم و رانـد سلطـان ۲۷۸
مرد حـرس کفکهـاش پـاک بگـیرد تـا بشـود تـیرگیش و گـردد رخشـان ۲۷۹
آخـر کآرام گـیرد و نـچخد تـیز درش کـند اسـتوار مــرد نگهبـان ۲۸۰
چــون بـنشیند تمـام و صـافی گـردد گونهٔ یاقوت سـرخ گـیرد و مـرجـان ۲۸۱
چـند ازو سـرخ چـون عـقیق یمـانی چند ازو لعـل چـون نگـین بدخشـان ۲۸۲
ورش ببویی، گمان بری که گل سـرخ بوی بـدو داد و مشک و عـنبر بـابان ۲۸۳
هم به خم اندر هـمی گـدازد چـونین تــا بــه گــه نوبهــار و نـیمهٔ نیسـان ۲۸۴
آنگـه اگـر نـیم شب درش بگشـایی چشــمهٔ خــورشید را بــبینی تــابان ۲۸۵
ور بــه بـلور انـدرون بـبینی گـویی: گوهر سرخ است به کف موسی عمران ۲۸۶
زفت شــود رادمــرد و سست دلاور گر بچشد زوی و، روی زرد گلستـان ۲۸۷
وآنکه به شادی یکی قدح بخورد زوی رنـج نـبیند از آن فـراز و نـه احـزان ۲۸۸
انــده ده ســاله را بــه طـنجه رمـاند شــادی نــو را ز ری بیـارد و عمـان ۲۸۹
با می چونین که سالخورده بـود چـند جــامه بکــرده فــراز پـنجه خُلقـان ۲۹۰
مــجلس بــاید بســاخته، ملکــانه از گــل و از یـاسمین و خـیری الوان ۲۹۱
نعمت فـردوس گسـتریده ز هـر سـو ساخته کاری کـه کس نسازد چونـان ۲۹۲
جــامهٔ زرّیــن و فرشهـای نـو آئـین شــهره ریــاحین و تختهـای فـراوان ۲۹۳
بــربط عــیسی و لونهــای فــوآدی چنگ مدک نیر و نای چابک جـانان ۲۹۴
یک صــف مـیران و بـلعمی بـنشسته یک صف حرّان و پیر صالح دهقـان ۲۹۵
خســرو بــر تـخت پیشگـاه بـنشسته شـاه مـلوک جهـان، امـیر خـراسـان ۲۹۶
ترک هزاران بپای پـیش صـف انـدر هریک چون ماه بر دو هفته درخشان ۲۹۷
هریک بـر سـر بسـاک مـورد نهـاده روش می‌سرخ و زلف و جعدش ریحان ۲۹۸
بـاده دهــنده بـتی بـدیع ز خوبـان بـچهٔ خـاتون تـرک و بـچهٔ خـاقان ۲۹۹
چونش بگردد نـبیند چـند بـه شـادی شاه جهان شـادمان و خـرم و خـندان ۳۰۰

از کف ترکی سیاه چشم پریروی قامت چون سرو و زلفکانش چوگان ۳۰۱
زان می خوشبوی ساغری بستاند یاد کند روی شهریار سجستان ۳۰۲
خود بخورد نوش و اولیاش همیدون گوید هریک چو می بگیرد شادان: ۳۰۳
شادی بوجعفر احمد بن محمد آن مه آزادگان و مفخر ایران ۳۰۴
آن ملک عدل و آفتاب زمانه زنده بدو داد و روشنایی کیهان ۳۰۵
آنکه نبود از نژاد آدم چون او نیز نباشد، اگر نگوئی بهتان ۳۰۶
حجّت یکتاخدای و سایهٔ اویست طاعت او کرده واجب آیت فرقان ۳۰۷
خلق ز خاک و ز آب و آتش و بادند وین ملک از آفتاب گوهر ساسان ۳۰۸
فرّ بدو یافت ملک تیره و تاری عدن بدو گشت نیز گیتی ویران ۳۰۹
گر تو فصیحی همه مناقب او گوی ور تو دبیری همه مدایح او خوان ۳۱۰
ور تو حکیمی و راه حکمت جویی سیرت او گیر و خوب مذهب او دان ۳۱۱
آنکه بدو بنگری به حکمت گویی: اینک سقراط و هم فلاطن یونان ۳۱۲
ور تو فقیهی و سوی شرع گرایی شافعی اینکت و بوحنیفه و سفیان ۳۱۳
گر بگشاید زفان به علم و به حکمت گوش کن اینک به علم و حکمت لقمان ۳۱۴
مرد ادب را خرد فزاید و حکمت مرد خرد را ادب فزاید و ایمان ۳۱۵
ور تو بخواهی فرشته‌یی که ببینی اینک اویست آشکارا رضوان ۳۱۶
خوب نگه کن بدان لطافت و آن روی تا تو ببینی برین که گفتم برهان ۳۱۷
پاکی اخلاق او و پاک نژادی با نیت نیک و با مکارم احسان ۳۱۸
ور سخن او رسد به گوش تو یک راه سعد شود مر تو را نحوست کیوان ۳۱۹
ورش به صدر اندرون نشسته ببینی جزم بگویی که: زنده گشت سلیمان ۳۲۰
سام سواری که تا ستاره بتابد اسب نبیند چنو سوار به میدان ۳۲۱
باز به روز نبرد و کین و حمیّت گرش ببینی میان مغفر و خفتان ۳۲۲
خوار نمایدت ژنده پیل بدانگاه ورچه بود مست و تیز گشته و غرّان ۳۲۳
ورش بدیدی سفندیار گه رزم پیش سنانش جهان دویدی و لرزان ۳۲۴

گرچه به هنگام حلم کوه تن اوی | کوه سیام‌ست که کس نبیند جنبان ۳۲۵
دشمن ار اژدهاست، پیش سنانش | گردد چون موم پیش آتش سوزان ۳۲۶
ور به نبرد آیدش ستارهٔ بهرام | توشهٔ شمشیر او شود به گروگان ۳۲۷
باز بدان گه که می به دست بگیرد | ابر بهاری چنو نبارد باران ۳۲۸
ابر بهاری جز آب تیره نبارد | او همه دیبا به تخت و زر به انبان ۳۲۹
با دو کف او، ز بس عطا که ببخشد | خوار نماید حدیث و قصّه توفان ۳۳۰
لاجرم از جود و از سخاوت اویست | نرخ گرفته حدیث و صامت ارزان ۳۳۱
شاعر زی او رود فقیر و تهی‌دست | با زر بسیار باز گردد و حملان ۳۳۲
مرد سخن را ازو نواختن و بر | مرد ادب را ازو وظیفهٔ دیوان ۳۳۳
باز به هنگام داد و عدل بر خلق | نیست به گیتی چنو نبیل و مسلمان ۳۳۴
داد بیابد ضعیف همچو قوی زوی | جور نبینی به نزد او و نه عدوان ۳۳۵
نعمت او گستریده بر همه گیتی | آنچه کس از نعمتش نبینی عریان ۳۳۶
بستهٔ گیتی ازو بیابد راحت | خستهٔ گیتی ازو بیابد درمان ۳۳۷
با رسن عفو آن مبارک خسرو | حلقهٔ تنگ است هرچه دشت و بیابان ۳۳۸
پوزش بپذیرد و گناه ببخشد | خشم نراند، به عفو کوشد و غفران ۳۳۹
آن ملک نیمروز و خسرو پیروز | دولت او یوز و دشمن آهوی نالان ۳۴۰
عمروبن اللّیث زنده گشت بدو باز | با حشم خویش و آن زمانهٔ ایشان ۳۴۱
رستم را نام اگرچه سخت بزرگ است | زنده بدویست نام رستم دستان ۳۴۲
رودکیا، برنورد مدح همه خلق | مدحت او گوی و مهر دولت بستان ۳۴۳
ورچه بکوشی، به جهد خویش بگویی | ورچه کنی فهم تیزفهم خویش به‌سوهان ۳۴۴
گفت ندانی سزاش و خیز و فراز آر | آنکه بگفتی چنانکه گفتن نتوان ۳۴۵
اینک مدحی، چنانکه طاقت من بود | لفظ همه خوب و هم به معنی آسان ۳۴۶
جز به سزاوار میر گفت ندانم | ورچه جریرم به شعر و طائی و حسّان ۳۴۷
مدح امیری، که مدح زوست جهان را | زینت هم زوی و فرو نزهت و سامان ۳۴۸

سخت شکوهم که عجز من بنماید ورچه صریعم ابافصاحت سحبان ۳۴۹
برد چنین مدح و عرضه کرد زمانی ورچه بود چیره بر مدایح شاهان ۳۵۰
مدح همه خلق را کرانه پدیدست مدحت او را کرانه نی و نه پایان ۳۵۱
نیست شگفتی که رودکی به چنین‌جای خیره شود بی‌روان و ماند حیران ۳۵۲
ورنه مرا «بوعمر» دلاور کردی و آنگه دستوری گزیده «عدنان» ۳۵۳
زهره کجا بودمی به مدح امیری کز پی او آفرید گیتی یزدان ۳۵۴
ورم ضعیفی و بی بُدیم نبودی وآنکه نبود از امیر مشرق فرمان ۳۵۵
خود بدویدی بسان پیک مرتب خدمت او را گرفته چامه به دندان ۳۵۶
مدح، رسول است عذر من برساند تا بشناسد درست میر سخندان ۳۵۷
عذر رهی خویش و ناتوانی و پیری کو به تن خویش ازین نیامد مهمان ۳۵۸
دولت میرم همیشه باد بر افزون دولت اعدای او همیشه به نقصان ۳۵۹
سرش رسیده به ماه بر، به بلندی و آن معادی به زیر ماهی پنهان ۳۶۰
طلعت، تابنده‌تر ز طلعت خورشید نعمت، پاینده‌تر ز جودی و ثهلان ۳۶۱

مرثیه‌ها ۳۶۲

ای آنکـــه غـــمگنی و ســـزاواری ونـــدر نهـــان سرشک هـمی بـاری ۳۶۳
از بـــهر آن کجـــا بـــبرم نـــامش تـــرسم ز ســـخت انـده و دشـواری ۳۶۴
رفت آنکـه رفت و آمـد آنک آمـد بود آنکـه بـود خیره چه غـم داری ۳۶۵
هـموار کـرد خـواهـی گیتی را؟ گـیتی‌ست کـی پـذیرد هـمواری؟
مُستی مکـن کـه نشنود او مُستی زاری مکـــن کـــه نشـنود او زاری ۳۶۶
شـو تـا قیـامت آیـد زاری کـن کـی رفـته را بـه زاری بـاز آری
آزار بـیش زیـن گـردون بـینی گـر تـو بـه هـر بهـانه بیازاری ۳۶۷
گـویی گمـاشته‌ست بـلایی او بـر هـر کـه تـو دل بـرو بگمـاری ۳۶۸
ابـری پـدید نـی و کسـوفی نـی بگـرفت مـاه و گشت جهـان تـاری ۳۶۹
فرمـان کـنی و یـا نکـنی تـرسم بـر خـویشتن ظـفر نـدهی بـاری
تـا بشکـنی سپـاه غمـان بـر دل آن بـه کـه مـی بیـاری و بگسـاری
انـدر بـلای سـخت پـدید آرنـد فـضل و بـزرگ مـردی و سـالاری

کـاروان «شـهید» رفت از پـیش و آنِ مـا رفـته گیر و مـی انـدیش ۳۷۰
از شمـار دو چشـم یک تـن کـم وز شمـار خـرد هـزاران بـیش ۳۷۱

توشهٔ جان خویش ازو بربای / پیش کآیدت مرگ پای آگیش ۳۷۲
آنچه با رنج یافتیش و به ذُل / تو به آسانی از گزافه مدیش ۳۷۳
خویش بیگانه گردد از پی سود / خواهی آن روز مزد کمتر دیش ۳۷۴
گرگ را کی رسد صلابت شیر / باز را کی رسد نهیب شخیش ۳۷۵

مُرد «مرادی» نه همانا که مُرد / مرگ چنان خواجه نه کاری‌ست خرد ۳۷۶
جان گرامی به پدر باز داد / کالبد تیره به مادر سپرد ۳۷۷
آن ملک با ملکی رفت باز / زنده کنون شد که تو گویی بمرد ۳۷۸
کاه نبد او که به بادی پرید / آب نبد او که به سرما فسرد ۳۷۹
شانه نبود او که به موئی شکست / دانه نبود او که زمینش فشرد ۳۸۰
گنج زری بود در این خاکدان / کو دو جهان را به جوی می‌شمرد
قالب خاکی سوی خاکی فکند / جان و خرد سوی سماوات برد ۳۸۱
جان دوم را که ندانند خلق / مصقله‌ای کرد و به جانان سپرد ۳۸۲
صاف بُد آمیخته با دُرد، می / بر سر خم رفت و جدا شد ز دُرد ۳۸۳
در سفر افتند بهم ای عزیز / مروزی و رازی و رومی و کُرد ۳۸۴
خانهٔ خود باز رود هریکی / اطلس کی باشد همتای بُرد ۳۸۵
خامش کن چون نقط ایرا ملک / نام تو از دفتر گفتن سِتُرد ۳۸۶

رباعیات ۳۸۷

جایی کـه گذرگـاه دل مـحزون است — آنجـا دو هـزار نـیزه بـالاخون است
لیـلی صفتـان ز حـال مـا بـی‌خبرند — مجنون داند که حال مجنون چون است

با آنکه دلم از غم هجرت خون است — شادی به غم توام ز غـم افـزون است
اندیشه کـنم هـرشب و گـویم: یـارب — هجرانش چنین است وصالش چون است؟

تقدیر کـه بـر کشـتنت آزرم نـداشت — وز قتل تو یک ذرّه دل نـرم نـداشت
اندر عجبم ز جان ستان کز چو تویی — جان بستد و از جمال تو شرم نداشت

در رهگذر باد چراغی کـه تـو راست — ترسم که بمیرد از فراغی که تو راست
بـوی جگـر سـوخته عـالم بگـرفت — گر نشنیدی زهی دماغی که تو راست

چشمم ز غمت به هر عقیقی که بسفت — بـر چـهر هـزار گـل ز رازم بشکـفت
رازی که دلم ز جان همی داشت نهفت — اشکم به زبـان حـال بـا خـلق بگـفت

دل خسته و بستهٔ مسلسل مویی است خون گشته و کشتهٔ بت هندویی است
سودی ندهد نصیحتت ای واعظ این خانه‌خراب طرفه یک‌پهلویی است

. . . .

بُنلاد تو شد تربیت خواجه ولیک بُنلاد تو سست همچو بنیاد تو باد

. . . .

بغنود تنم بر درم و آب و زمین دل بر خرد و علم و به دانش نغنود

بی روی تو خورشید جهان سوز مباد هم بی تو چراغ عالم افروز مباد
با وصل تو کس چو من بدآموز مباد روزی که تو را نبینم آن روز مباد

جز حادثه هرگز طلبم کس نکند یک پرسش گرم جز تبم کس نکند
ور جان به لب آیدم بجز مردم چشم یک قطرهٔ آب بر لبم کس نکند

چون روز علم زند به نامت ماند چون یک شبه شد ماه به جامت ماند
تقدیر به عزم تیزگامت ماند روزی به عطا دادن عامت ماند

زلفش به کشی شب دراز اندازد ور بگشایی چنگل باز اندازد
ور پیچ و خمش ز یک دگر بگشایند دامن دامن مشک طراز اندازد

نامت شنوم دل ز فرح زنده شود حال من از اقبال تو فرخنده شود
وز غیر تو هرجا سخن آید به میان خاطر به هزار غم پراکنده شود

هان تشنه جگر مجوی زین باغ ثمر بیدستانی است این ریاض به دو در
بیهوده ممان که باغبانت به قفاست چون خاک نشسته گیر و چون باد گذر

آمد بر من، کـه؟ یـار، کـی؟ وقت سـحر — ترسنده ز که؟ ز خصم، خصمش که؟ پدر
دادمش دو بـوسه، بـر کجـا؟ بـر لب تـر — لب‌بُد؟ نه، چه‌بُد؟ عقیق، چون بُد؟ چو شکر

چون کشته ببینی‌ام دو لب گشته فـراز — از جان تهی این قالب فرسوده بـه آز
بـر بـالینم نشـین و مـی‌گوی بـه نـاز — کای من تو بکشته و پشیمان شده باز

در جستن آن نگـار پـرکینه و جـنگ — گشتیم سـراپـای جهـان بـا دل تـنگ
شـد دست ز کـار و رفت پـا از رفتـار — این بس که به سر زدیم و آن بس که به سنگ

بر عشق توام نه صبر پـیداست نـه دل — بی روی توام نه عقل برجاست نـه دل
این غم که مراست کوه قاف است نه غم — این دل که تو راست سنگ خاراست نه دل

یـوسف رویـی کـزو فغـان کـرد دلم — چون دست زنـان مصریـان کـرد دلم
زآغـاز بـه بـوسه مهربـان کـرد دلم — امـروز نشـانهٔ غمـان کـرد دلم

واجب نبود به کس بر افضـال و کـرم — واجب بـاشد هـرآیـنه شکـر نـعم
تـقصیر نکـرد خـواجـه در نـاواجب — من در واجب چگـونه تـقصیر کـنم؟

در مـنزل غـم فکـنده مـفرش مـاییم — وز آب دو چشم دل بـر آتش مـاییم
عالم چـو سـتم کـند سـتمکش مـاییم — دست خوش روزگار نـاخوش مـاییم

در پیش خود آن نامه چو بلکامه نـهم — پروین ز سرشک دیده بر جـامه نـهم
بر پاسخ تو چو دست بـر خـامه نـهم — خواهم که دل انـدر شکـن نـامه نـهم

. . . .

از گـیسوی او نسـیمک مشک آیـد — وز زلفک او نسـیمک نسـترون

در عشق چو رودکی شدم سیر از جان — از گریهٔ خونین مژه‌ام شد مرجان
القصه که از بیم عذاب هجران — در آتش رشکم دگر از دوزخیان

دیدار به دل فروخت نفروخت گران — بوسه به روان فروشد و هست ارزان
آری که چو آن ماه بود بازرگان — دیدار به دل فروشد و بوسه به جان

رویت دریای حسن و لعلت مرجان — زلفت عنبر صدف دهن در دندان
ابرو کشتی و چین پیشانی، موج — گرداب بلا غبغب و چشمت طوفان

ای از گل سرخ رنگ بربوده و بو — رنگ از پی رخ ربوده بو از پی مو
گلرنگ شود چو روی شویی همه جو — مشگین گردد چو موفشانی همه کو

زلفت دیدم سر از چمان پیچیده — وندر گل سرخ ارغوان پیچیده
در هر بندی هزار دل در بندش — در هر پیچی هزار جان پیچیده

چون کار دلم ز زلف او ماند گره — بر هر رگ جان صد آرزو ماند گره
امّید ز گریه بود افسوس افسوس — کان هم شب وصل در گلو ماند گره

چرخ کجه باز تا نهان ساخت کجه — با نیک و بد دایره درباخت کجه
هنگامهٔ شب گذشت و شد قصه تمام — طالع به کفم یکی نینداخت کجه

. . . . — . . . .
رخسارهٔ او پردهٔ عشّاق درید — با آنکه نهفته دارد اندر پرده

ای طرفهٔ خوبان من ای شهرهٔ ری — لب را به سپیدرک بکن پاک از می

از کعبه کلیسیا نشینم کردی آخر در کفر بی قرینم کردی
بعداز دو هزار سجده بر درگه دوست ای عشق، چه بیگانه ز دینم کردی

دل سیر نگرددت ز بیدادگری چشم آب نگرددت چو در من نگری
این طرفه که دوست‌تر ز جانت دارم با آنکه ز صد هزار دشمن بتری

با داده قناعت کن و با داد بزی در بند تکلف مشو، آزاد بزی
در به ز خودی نظر مکن غصّه مخور در کم ز خودی نظر کن و شاد بزی

آن خرپدرت به دشت خاشاک زدی مامات دف دورویه چالاک زدی
آن بر سر گورها تبارک خواندی وین بر در خانه‌ها تبوراک زدی

نارفته به شاهراه وصلت گامی نایافته از حسن جمالت کامی
ناگاه شنیدم ز فلک پیغامی کز خم فراق نوش بادت جامی

گر بر سر نفس خود امیری مردی بر کور و کر ار نکته نگیری مردی
مردی نبود فتاده را پای زدن گر دست فتاده‌ای بگیری مردی

ابیات باقی‌مانده از مثنویهای رودکی ۳۸۸

۱ـ کلیله و دمنه منظوم (بحر رمل)

هرکه نامخت از گذشت روزگار نیز ناموزد ز هیچ آموزگار

از خراسان بروز طاووس وش سوی خاور می‌خرامد شاد و کش
مهر دیدم بامدادن چون بتافت از خراسان سوی خاور می‌شتافت

شب زمستان بود کپّی سرد یافت کرمکی شب‌تاب ناگاهی بتافت
کپّیان آتش همی پنداشتند پشتهٔ آتش بدو برداشتند

آن گرنج و آن شکر برداشت پاک وندر آن دستار آن زن بست خاک
آن زن از دکان فرود آمد چو باد پس فلرزنگش به دست اندر نهاد
مرد بگشاد آن فرزش خاک دید کرد زن را بانگ و گفتش ای پلید

دمنه را گفتا که تا این بانگ چیست؟ با نهیب و سهم این آوای کیست؟

دمنه گفت او را جز این آوا دگر کار تو نه هست و سهمی بیشتر
آب هرچه بیشتر نیرو کند بندروغ سست بوده بفگند
دل گسسته داری از بانگ بلند رنجکی با شدت و آواز گزند

گفت هنگامی یکی شهزاده بود گوهری و پرهنر آزاده بود
شد به گرمابه درون یک روز غوشت بود فربی و کلان و خوب گوشت
بانگ زلّه کرد خواهد کرد گوش وایج ناساید به گرما از خروش
برزند آواز دونانک به دست بانگ دونانک سه چند آوای هست

وز درخت اندر گواهی خواهد اوی تو بدانگاه از درخت اندر بگوی
کان تبنگوی اندرو دینار بود آن ستد زیدر که ناهشیار بود

همچنان کبتی که دارد انگبین چون بماند داستان من برین
کبت ناگه بوی نیلوفر بیافت خوشش آمد سوی نیلوفر شتافت
تا چو شد در آب نیلوفر نهان او به زیر آب ماند از ناگهان

هیچ شادی نیست اندر این جهان برتر از دیدار روی دوستان
هیچ تلخی نیست بر دل تلخ‌تر از فراق دوستان پرهنر

تا جهان بود از سر آدم فراز کس نبود از راه دانش بی‌نیاز
مردمان بخرد اندر هر زمان راز دانش را به هرگونه زبان
گرد کردند و گرامی داشتند تا به سنگ اندر همی بنگاشتند
دانش اندر دل چراغ روشن است وز همه بد بر تن تو جوشن است

آنک را دانم که اویم دشمن است وز روان پاک بدخواه من است
هم به هرگه دوستی جویمش من هم سخن بآهستگی گویمش من

آفریده مردمان مر رنج را　پیشه کرده جان رنج آهنج را

شاه دیگر روز باغ آراست خوب　تحفه‌ها بنهاد و برگسترد بوب

خود تو را جوید همه خوبی و زیب　همچنان چون تو جبه جوید نشیب

اندر آمد مرد با زن چرب چرب　گنده پیر از خانه بیرون شد به ترب

پس تبیری دید نزدیک درخت　هرگهی بانگی بجستی تند و سخت

با کروز و خرّمی آهو به دشت　می‌خرامد چون کسی کو مست گشت

خایگان تو چو کابیله شده‌ست　رنگ او چون رنگ پاتیله شده‌ست

از خورش از خوردن افزایدت رنج　در دمی مینو فراز آردت و گنج

آمد این شبدیز با مرد خراج　ور بجنبانید با بانگ و تلاج

دست و کفّ و پای پیران پر کلنج　ریش پیران زرد از بس دودِ نخج

گفت خیز اکنون تو ساز ره بسیج　رفت بایدت ای پسر ممغز تو هیچ

کرد روبه یوزواری یک زغند　خویشتن را زآن میان بیرون فگند

از فراوانی که خشکا مار کرد　زان نهان مر مرد را بیدار کرد

گُربزان شهر با من تاختند　من ندانستم چه تنبل ساختند

گفت دینی را که این دینار بود — کین فژاکن موش را پروار بود

مرد دینی رفت و آوردش کنند — چون همی مهمان در من خواست کند

سرخی خفچه نگر از سرخ بید — معصفرگون پوشش او خود سفید

چونکه مالیده بدو گستاخ شد — کار مالیده بدو درواخ شد

چون کَشَف انبوه غوغایی بدید — بانگ و ژخ مردمان خشم آورید

گنبدی نهمار بر برده بلند — نش ستون بر زیر و نز بر سرش دند

روز جستن تازیانی چون نوند — روز دن چون شست ساله سودمند

زن چو این بشنیده شد خاموش بود — کفشگر کانا و مردی لوش بود

نان آن مدخل ز بس زشتم نمود — از پی خوردن گوارشتم نبود

سر فروکردم میان آبخور — از فرنج منش خشم آمد مگر

خور به شادی روزگار نوبهار — می‌گسار اندر تکوک شاهوار

از تو دارم هرچه در خانه خنور — وز تو دارم نیز گندم در کنور

داشتی آن تاجر دولت شعار — صد قطار سار اندر زیر بار

آشکوخد بر زمین هموارتر — همچنان چون بر زمین دشوارتر

مـرد مـزدور انـدر آغـازید کـار   پـیش او دسـتـان هـمی زد بی‌کیـار

آتشـی بنشـاند از تـن تـفت و تـیز   چـون زمـانی بگـذرد گـردد گـمیز

گـرچـه هـر روز انـدکی بـرداردش   بـافدم روزی بـه پـایان آردش

چـون گـل سـرخ از مـیان پـیلگوش   یا چو زرّین گوشوار از خوب گـوش

شیر غژم آورد و جست از جای خویش   وآمد ایـن خـرگوش را الفـغده پـیش

موی سر جـغبوت و جـامه ریم‌نـاک   از بـرون سـو بـاد سـرد و بیمنـاک

ابـله و فـرزانـه را فـرجـام خـاک   جـایگاه هـردو انـدر یک مغـاک

خشم آمدش و هم آنگه گـفت ویک   خواست کو را برکند از دیـده کـیک

ماده گفتا هـیچ شـرمت نـیست ویک   چون سبکساری نه بد دانـی نـه نـیک

از دهـان تـو هـمی آیـد غشـاک   پیر گشتی ریـخت مـویت از هبـاک

زد کـلوخی بـر هبـاک آن فـزاک   شـد هبـاک او بـه کـردار مغـاک

چـون فـراز آیـد بـدو آغـاز مـرگ   دیـدنش بیکـار گـردانـد مـجرگ

دم سگ بـینی تـو بـا بـتفوز سگ   گشن کـرده کـه‌ش نـجنبد هـیچ رگ

ایستـاده دیـدم آنجـا دزد و غـول   روی زشت و چشمها همچون دو غول

تا به خانه برد زن را با دلام شادمانه زن نشست و شادکام

چونکه زن را دید لغ کرد اشتلم همچو آهن گشت ونداد ایچ خم

ز اسپ یلی آمد آنگه نرم نرم تا برند اسپش همانگه گرم گرم

بس که بر گفته پشیمان بوده‌ام بس که بر ناگفته شادان بوده‌ام

پس شتابان آمد اینک پیرزن روی یکسو کاغه کرده خویشتن

زش ازو پاسخ دهم اندر نهان زش به بیداری میان مردمان

چار غنده کر بشه باکژدمان خورد ایشان گوشت روی مردمان

گفت با خرگوش خانه خان من خیز و خاشاکت ازو بیرون فگن

گر درم داری گزند آری بدین بفکن او راگرم درویشی گزین

چون بگردد پای او از پایدان خود شکوخیده نماید هم چنان

تاک زرّینی شده دینارگون پرنیان سبز او زنگارگون

مرد را نهمار خشم آمد ازین غاوشنگی بر کف آوردش گزین

گفت فردا بینی او را پیش تو خود بیا هنجم ستیم از ریش تو

بهترین یاران و نزدیکان همه نزد او دارم همیشه اندمه

آفتاب آید به بخشش زی بره　　روی گیتی سبز گردد یکسره

سوس پرورده به می بگداخته　　نیک درمانی زنان را ساخته

روی هریک چون دو هفته کرد ماه　　جامه‌شان غفه سموریشان کلاه

پر بکنده، چنگ و چنگل ریخته　　خاک گشته باد خاکش بیخته

اختران‌ند آسمانشان جایگاه　　هفت تابنده دوان در دو وداه

سنجد چیلان به دو نیمه شده　　نقطهٔ سرمه بدو یک یک زده

کاش آن گوید که گوید هیچ نه　　بر یکی بر چند بفزاید فره

خود تو آماده بوی و آراسته　　جنگ او را خویشتن پیراسته

هیچ گنجی نیست از فرهنگ به　　تا توانی رو تو و این گنج نه

بینی و گنده دهان داری و نای　　خایگان غر هر یکی همچون درای

من سخن گویم تو کانایی کنی　　هر زمانی دست بر دستی زنی

شو بدان گنج اندرون خمّی بجوی　　زیر او سمچی است بیرون شو بدوی

خمّ و خنبه پر ز انده، دل تهی　　زعفران و نرگس و بید و بهی

آبکندی دور و بس تاریک جای　　لغز لغزان چون درو بنهند پای

هم‌چنان سرمه که دخت خوبروی هم بسان گرد بردارد ز روی

چون یکی جغبوب پستان‌بند اوی شیردوشی زو به روزی دو سبوی

زشت و نافرهخته و نابخردی آدمی روئی و در باطن بدی

۲ـ ابیات از مثنوی بحر متقارب

باندا نمودند و خشور را بدید آن سراپا همه نور را

کفن حلّه شد کرم بهرامه را کز ابریشم جان کند جامه را

گرفت آب کاشه ز سرمای سخت چو زرّین ورق گشت برگ درخت

ز قلب آن‌چنان سوی دشمن بتاخت که از هیبتش شیر نر آب تاخت

چو گشت آن پریروی بیمار غنج ببرید دل زین سرای سپنج

سگالندهٔ چرخ مانند غوچ بتر برده بر سر چو تاج خروچ

تن خنگ بید ارچه باشد سپید بتری و نرمی نباشد چو بید

نشست و سخن را همی خاش زد ز آب دهن کوه را شاش زد

نفس را به عذرم چو انگیز کرد چو آذر فزا آتشم تیز کرد

به دشمن پر از خشم آواز کرد   تو گفتی مگر تندر آغاز کرد

که بر آب و گل نقش ما یاد کرد   که ماهار در بینی باد کرد

ز هر خاشه‌ای خویشتن پرورد   که جز خاش وی را چه اندر خورد

کفیدش دل از غم چو آن کفته‌نار   کفیده شود سنگ تیمار خوار

درخش ار نخندد به وقت بهار   همانا نگرید چنین ابر زار

چه خوش گفت آن مرد با آن خویش   مکن بد به کس گر نخواهی به خویش

تن از خوی پرآب و دهان پر زخاک   زبان گشته از تشنگی چاک چاک

فگندند پولاد بر میخ سنگ   نکردند در کار موبد درنگ

بیک باد اگر بیشتر تارنک   که باشد که بیشی بود گاه تنگ

دو جویی روان از دهانش ز خیم   دو خرمن زده بر دو چشمش زخیم

بهارست همواره هر روزیم   منکّر فراوان معروف کم

جگر تشنگانند بی توشگان   که بیچارگانند و بی زاوران

وگر پهلوانی ندانی زبان   ورز رود را ماورالنهر دان

که هرگه که تیره بگردد جهان   بسوزد چو دوزخ شود بادران

اگـــر بـــاشگونه بـــود پـــیرهن   بـــود حـــاجت بـــرکشیدن ز تـــن

بـــدانـــدیش دشـــمن بـــود ویـــل جـــو   کـــه تـــا چـــون ستـــاند ازو چـــیز او

ســـرشک از مـــژه هـــمچو دُر ریـــخته   چـــو خـــوشه ز ســـارونه آویـــخته

نشســـته بـــه صـــد چشـــم بـــر بـــاره‌ای   گـــرفته بـــه چـــنگ انـــدرون پـــاره‌ای

لب بـــخت پـــیروز را خـــنده‌ای   مـــرا نـــیز مـــروای فـــرخـــنده‌ای

جوان چون بـدید آن نگـاریده روی   بســـان دو زنـــجیر مـــرغول مـــوی

ابـــا خـــلعت فـــاخر از خـــرّمی   هـــمی رفـــتی و مـــی‌نوشتی زمـــی

مـــیلفنج دشـــمن کـــه دشـــمن یکـــی   فـــزونست و دوست ار هـــزار انـــدکی

جـــوان بـــودم و پـــنبه فـــخمیدمی   چـــو فـــخمیده شـــد دانـــه بـــرچـــیدمی

بـــه چشـــم دلت دیـــد بـــاید جهـــان   کـــه چشـــم ســـر تـــو نـــبیند نهـــان

بـــدین آشکـــارت بـــبین آشکـــار   نهـــانیت را برنهـــانی گمـــار

۳ـ ابیات پراکنده از مثنوی بحر خفیف

نیست فکری به غیر یار مرا   عشق شد در جهان فیار مرا

زرع و ذرع از بهار شد چو بهشت   زرع کشت است و ذرع گوشهٔ کشت

هر کرا راهبر زغن باشد   گذر او به مرغزن باشد

دور ماند از سرای خویش و تبار   نسری ساخت بر سر کهسار

گرچه نامردم است آن ناکس   نشود سیر ازو دلم پرگس

دخت کسری ز نسل کیکاووس   درستی نام نغز چون طاووس

بتر از بس که زد به دشمن کوس   سرخ شد همچو لالکای خروس

خویشتن‌دار باش و بی پرخاش   هیچ کس را مباش عاشق و غاش

خویش بیگانه گردد از پی دیش   خواهی آن روز مزد کمتر دیش

خویشتن پاک دار بی پرخاش   رو به آغاش اندرون مخراش

از بزرگی که هستی ای خشتوک   چاکرت بر کتف نهد دفنوک

از تو خالی نگارخانهٔ جم   فرش دیبا فگنده بر بجکم

بـاد بـر تـو مبـارک و خنشـان جشـن نـوروز و گـوسپند کشـان

بـودنی بـود مـی بیـار اکـنون رطـل پـر کـن مگـوی بیش سـخون

چـون بـه بـانگ آمـد از هـوا بـجنو می خور و بانگ رود و چـنگ شـنو

آنکـه نشک آفـرید و سـرو سـهی وآنکـه بـید آفـرید و نـار و بـهی

ریش و سـبلت هـمی خضـاب کـنی خـویشتن را هـمی عـذاب کـنی

۴ـ ابیات پراکنده از مثنوی بحر هزج

بـهشت آئـین سـرایـی را بـپرداخت ز هـرگونه درو تمثـالها سـاخت
ز عـود و چـندن او را آستـانه درش سـیمین و زرّیـن پـالکانه

درنگ آرای سـپهر چـرخ وارا کیـاخن تـرت بـاید کردگـارا

چراغـان در شب چک آنچنـان شـد که گـیتی رشک هـفتم آسمـان شـد

اگـر چـه در وفـا بـه شـبهی و دیس نـمی‌دانـی تـو قـدر مـن درنـدیس

بـود زوداکـه آئـی نـیک خـاموش چـو مرغـابی زنـی در آب پـاغوش

الهـی از خـودم بستـان وگـم کـن بـه نـور پـاک بـر مـن اشتلم کـن

سـر سـرو قـدش شـد بـاژگونه دو تـا شـد پشت او هـمچون درونـه

بـه راه انـدر هـمی شـد راه شـاهی رسـید او تـا بـه نـزد پـادشاهی

۵- مثنوی‌های اوزان دیگر

ای بلبل خوش آوا آوا ده　ای ساقی آن قدح با ما ده

جوانی گسست و چیره زبانی　طبعم گرفت نیز گرانی

با صد هزار مردم تنهایی　بی صدهزار مردم تنهایی

جامه پر صورت دهر ای جوان　چرک شد و شد به کف گازران

رنگ همه خام و چنان پیچ و تاب　منتظرم تا چه برآید ز آب

بگرفت به چنگ چنگ و بنشست　بنواخت به شست چنگ را شست

نه کفشگری که دوخته ستی　نه گندم و جو فروخته ستی

ابیات پراکنده

چنانکه اشتر بی بد سوی کنام شده ز مکر روبه و زاغ و ز گرگ بی خبرا

شیرآلغده که بیرون‌جهد از خانه به صید تا به چنگ آرد آهو و آهوبره را

گوش تو سال و مه به رود و سرود نشنوی نیوهٔ خروشان را

اگرت بدر رساند همی به بدر منیر مبادرت کن و خامش مباش چندینا

چو گرد آرند کردارت به محشر فرومانی چو خر به میان شلکا

کیهان ما به خواجهٔ عدنانی عدن است و کار ما همه به اندامـا

نباشد زین زمانه بس شگفتی اگر بر ما ببارد آذرخشا

گرچه بشتر را عطاباران بود مر تو را زرّ و گهر باشد عطا

پیش تیغ تو روز صف دشمن هست چون پیش داس نوکرپا

ندیده تنبل اوی و بدید مندل اوی دگر نماند و دیگر بود بسان شراب

فاخته‌گون شد هوا ز گردش خورشید جامهٔ خانه تبنک فاخته‌گون آب

تاکی بری‌عذاب و کنی‌ریش‌را خضاب تاکی فضول‌گویی و آری حدیث غاب

به بازِ کریزی بمانم همی اگر کبک بگریزد از من رواست

همه نیوشهٔ‌خواجه به نیکویی و به صلح است همه نیوشهٔ نادان به جنگ و فتنه و غوغاست

خوبان همه سپاهند اوشان خدایگان است مر نیک بختیم را بر روی او نشان است

لاد را بر بنای محکم نه که نگهدار لاد بنلادست

شب قدر وصلت ز فرخندگی فرح بخش‌تر از فرسنا فداست

بهار چین کن از آن روی بزم خانهٔ خویش
اگر چه خانهٔ تو نوبهار برهمن است

هیچ راحت می‌نبینم در سرود و رود تو غیر زین‌فریاد کزوی‌خلق‌راکاتوزه خاست

بودنت در خاک باشد یافتی هم چنان کز خاک بودا نبودنت

چه گر من همیشه ستاگوی باشم ستایم نباشد نکو جز به نامت

بر روی پزشک زن میندیش چون بود درست بیسیارت

معذورم دارند که اندوه و غیشت و اندوه و غیش من از آن جعد و غیشت

ای از آن چـــون چـــراغ پیشـــانی ای از آن زلف پـــرشکست و مکست

خاک کف پـای رودکـی سپری تـو هم بشوی گاو و هم بخـایی بـرغست

با دل پاک مرا جامهٔ نـاپاک رواست بد مر آن‌را که‌دل ودیده‌پلیدست و پلشت

تا لباس عـمر اعـدایش نگـردد بـافته تار تار پود پود اندر فلات آن فوات

جـغد کـه بـا بـاز و بـا کلنگـان پـرد بشکندش پـر و بـال و گـردد لت لت

راهی آسان و راست بگزین ای دوست دور شـــو از راه بـــی‌کرانـــهٔ تـــرفنج

پـــیشم آمد بـــامدادان آن نگـــارین از کـــدوخ
با دو رخ از باده لعل و با دو چشم از سحر شوخ

ای جان همه عالم در جان تـو پـیوند مکروه تو مـا را منمـا یـاد خـداونـد

یـــافتی چـــون کـــه مـال غـرّه مشـو چن تـو بس دیـد و بـیند ایـن دیـرند

دل از دنیا بردار و به خانه نشین پست فـــرابـــند در خـانه بـفلج و بـپژاونـد

چـــرخ چـــنین است و بـرین ره رود لیک به هر نـیک و بـدت شـد نـوند

بـه روز تـجربهٔ روزگـار بـهره بگـیر که بهر دفع حوادث تو را به کار آید

مرده نشود زنده، زنده به ستودان شد آئین جهان چونین تاگردون گردان شد

گوسپندیم و جهان هست به کردار نغل چون گه خواب بود سوی نغل باید شد

رخ اعــدات از تش نکــبت هــمچو قــیر و شــبه سیــاه آمــد

بـخت و دولت چـو پیشکـار تـوانـد نـصرت و فـتح پیشیـار تـو بـاد

امروز به اقبال تـو ای مـیر خـراسـان هم نعمت و هم روی نکو دارم و سناد

بس تجربه کردیم درین دیر مکـافات با دردکشـان هـرکه درافتـاد بـرافتـاد

بــه تــو بــازگردد غــم عــاشقی نگــارا مکــن ایــن هـمه زشت یـاد

ایا بـلایه اگـر کـار کـرد پنهـان بـود کنون توانی باری خشوک پنهان کرد

هر آن کریم که فـرزند او بـلاده بـود شگفت باشد اگر از گنـاه سـاده بـود

مــاغ در آبگــیر گشــته روان راست چون کشتی‌یی است زرانـدود

اگر گل آرد بار آن رخان او نشگفت هرآینه چو همی می‌خورد گل آرد بار

تا زنده‌ام مرا نیست جز مدح تو دگر کـار کشت و درودم اینست خرمن همین و شدگار

اگــر مـن زو بـخت نـخوردم گـهی تــو اکــنون بیــا و زونــجم بـخور

مـاهی دیـدی کجـا کـبودر گـیرد تـیغت مـاه است و دشمنـانت کـبودر

مــدخلان را رکــاب زرآگــین پــای آزادگــان نیــابد ســر

علم ابر و تندر بود کوس او   کمان آدنیده شود ژاله تیر

عاجز شود ز اشک دو چشم و غریو من   ابر بهار گاهی و بختور در مطیر

چون لطیف آید به گاه نوبهار   بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تز

به حق آن خم زلف بسان منقار باز   به حق آن روی‌خوب کزو گرفتی به راز

نهاد روی به حضرت چنانکه روبه پیر   به تیم واتگر آیند از در تیماس

بسا کسا که جوین نان همی نیابد سیر   بسا کسا که بره است و فرخشه بر خوانش

بت اگر چه لطیف دارد نقش   نزد رخسارهٔ تو هست خراش

از چه توبه نکند خواجه که هرجا که بود   قدحی می بخورد راست کند زود هراش

گرد گل سرخ اندر خطّی بکشیدی   تا خلق جهان را بفکندی به خلالوش

بانگ کردمت ای فغ سیمین   زوش خوانده‌ام تو را که هستی زوش

همی تا قطب با حور است زیر گنبداخضر
شکرپاشش ز یک پلّه‌است و ازدیگر فلاسنگش

آه از جور این زمانهٔ شوم   همه شادی او غمان آمیغ

بس عزیزم بس گرامی شاد باش   اندرین خانه بسان نو بیوک

با دو سه بوسه رها کن این‌دل از درد خناک　　تا به من احسانت باشد احسن الله جزاک

لبت سیب بهشت و من محتاج　　یافتن را همی نیابم ویل

چو هامون دشمنانت پست بادند　　چو گردون دوستان والا همه سال

یار بادت توفیق روزبهی با تو رفیق　　دولتت باد حریف دشمنت غیشه و نال

ای شاه نبی‌سیرت ایمان به تو محکم　　ای میرعلی حکمت عالم به تو درغال

اگر امیر جهاندار داد من ندهد　　چهار ساله نوید مرا که هست خرام

گر کند یاریی مرا به غم عشق آن صنم　　بتواند زدود زین دل‌غمخواره زنگ‌غم

آرزومند آن شده تو به گور　　که رسد نان پاره‌ایت برم

که فرغول پدید آید آن روز　　که بر تخته تو را تیره شود نام

من بدان آمدم به خدمت تو　　که برآید رطب ز کانازم

بام‌ها را فرسب خرد کنی　　از گرانیت گر شوی بر بام

بت پرستی گرفته‌ایم همه　　این جهان چون بُت است و ما شمنیم

هنوز با منی و از نهیب رفتن تو　　به روز وقت شمارم به شب ستاره شمارم

بر رخ هزار زهرهٔ ثامور برشکفت　　ایدون ز باغ قطرهٔ شبنم نیافتم

تـا درگـه او یـابی مگـذر بـه در کس   زیرا که حـرام است تـیمّم بـه لب یـم

بسـی خسـرو نـامور پـیش ازیـن   شـدستند زی سـاری و سـاریان

از پـی الفـغده و روزی بـه جـهد   جانور سوی سپنج خویش جویان و دوان

یکی آلوده‌یی باشد که شهری را بیالاید   چو از گاوان یکی باشد که گاوان را کند ریخن

گر همه نعمت یک روز به ما بـخشد   نـنهد مـنت بـر مـا و پـذیرد هـن

هرگز نکند سوی مـن خسـته نگـاهی   آرنک نخواهد که شود شـاد دل مـن

...آلوده بیـاری و نـهی بـر ... مـن   بوسه‌یی چند به نیرو بزنی بر نس مـن

گر کس بودی که زی تـوام بـفگندی   خـویشتن انـدر نهـادمی بـه فـلاخن

خواسته تاراج گشـته سـر نهـاده بـر زبـان   لشکرت همواره یافه چون رمه رفته شبان

بـه آتش درون بـر مثـال سـمندر   بـه آب انـدرون بـر مثال نهنگـان

گیتیت چنین آید گردنده بدینسان هم   هم باد برین آید و هـم بـاد فـرودین
به چنگـال قـهر تـو در خـصم بـددل   بود همچو چرزی به چنگـال شـاهین

از آن کـو ز ابـری بـاز کـردار   کـلفتش بسـدین و تـنش زرّیـن

هرآنکه خاتم مدح تو کرد در انگشت   سر از دریچهٔ رنگین برون کند زرّیـن
[سـر از دریـچهٔ زرّیـن بـرون کـند چـو نگـین]

ای خـــریدار مـن تـو را بـه دو چـیز بــه تــن و جـان و مـهر داده ربـون

خر نماند وربماند این‌جهان‌گرید بروی با سمندر کینه دارد همچو باد حدران
[ظ: جز بمادندر نماند این جهان کینه جوی بـا پُسـندر کـینه دارد هـمچو بـادختند را]

گرفته روی دریا جمله کشتی‌های بـر تـو ز بهر مدح خواهانت ز شروان تا به آبسکون

آن رفت کتان خویش من رفتم و پردختم چون گرد بماندستم تنها مـن و ایـن بـاهو

چرا عمر کرکس دوصد سال، ویحک نمـــاند فــزون‌تر ز ســالی پــرستو

عــاجز شــود از اشک و غـریو مـن هـــر ابـــر بهـــارگاه بـــا بـــختو

مــاه تمــام است روی دلبـرک مـن وز دو گـــل سـرخ انـدرو پـر کـاله

خوش آن نبید غـارچـی بـا دوسـتـان یکـدله
گیتی به آرام اندرون، مجلس به بانگ و ولوله

به جای هر گرانمایه فرومـایه نشـانیده نمانیده‌ست ساراوی و کرهٔ اوت مانیده

گـــر نعمهــای او چـــو چـرخ دوان هـــمه خـــواب است و بـــاد بـــادفره

در راه نشابور دهی دیـدم بس خـوب انگشتهٔ او را نـه عـدد بـود و نـه مرّه

یکسو نهمش چادر یکسو نهمش موزه این مرده اگر خیزد ورنه من و جلغوزه

بـــتکک از آن گـــزیدم ایـــن کـــازه کم عـیش نـیک و دخـل بـی‌انـدازه

ای خون دوستانت به گردن مکن بزه	کس برنداشته است به دستی دو خربزه

بزرگان جهان چون گرد بندن	تو چون یاقوت سرخ اندر میانه

زلفینک او نهاده دارد	بر گردن هاروت زاولانه

ای بار خدای ای نگار فتنه	ای دین خردمند را تو رخنه

ای دریغ آن حر هنگام سخا حاتم‌فش	ای دریغ آن گو هنگام وفا سام گراه

از مهر او ندارم بی خنده کام و لب	تا سرو سبز باشد و بار آورد پده

مهر خواهی ز من و بی مهری	هده جویی ز من و بیهده‌ای

هفت سالار کاندرین فلکند	همه گرد آمدند در دو وداه

نیست از من عجب که گستاخم	که تو کردی به اوّلم دسته

ندارد میل فرزانه به فرزند و به زن هرگز	ببرّد نسل این هردو نبرّد نسل فرزانه

منم خوکرده بر بوسش چنان چون باز بر مسته
چنان بانگ‌آرم ازبوسش چنان‌چون‌بشکنی پسته

ایا خورشید سالاران گیتی	سوار رزم ساز و گُرد نستوه

گه در آن کندز بلندنشین	گه بدین بوستان نظر بگشای

زر خواهی و ترنج اینک ازین دورخ من
می خواهی و گل و نرگس از آن دورخ جوی

ازو بی‌اندهی بگزین و شادی با تن آسانی
به تیمار جهان دل را چرا باید که بخسانی

شدم پیر بدینسان و تو هم خود نه جوانی مرا سینه پر انجوخ و تو چون چفته کمانی

ای مایهٔ خوبی و نیکنامی روزم ندهد بی تو روشنایی

آمد این نوبهار توبه شکن پرنیان گشت باغ و برزن و کوی

شاعر «شهید» و شهره «فرالاوی» وین دیگران بجمله همه راوی

آهو ز تنگ کوه بیامد به دشت و راغ بر سبزه باده خوش بود اکنون اگر خوری

من کنم پیش تو دهان پر باد تا زنی بر لبم تو زابگری

باغ ملک آمد طری از رشحهٔ کلک وزیر
زآنک افشان می‌کند مر باغ و بستان را طری

چه نیکو سخن گفت یاری به یاری که تا کی کشیم از خسر ذُلّ و خواری

از خر و پالیک آنجای رسیدم که همی موزهٔ چینی می‌خواهم و اسب تازی

به جمله خواهم یک ماهه بوسه از تو بتا به کیچ کیچ نخواهم که فام من توزی

مرا با تو بدین باب تاب نیست   که تو راز به از من بسر بری

ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش   آتشکده دارم سد و بر هر مژه‌ای ژی

جز برتری ندانی گویی که آتشی   جز راستی نجویی مانا ترازوی

کار بوسه چو آب خوردن شور   بخوری بیش تشنه‌تر گردی

ابیات منقول در ترجمان البلاغه رادویانی

نیل دمنده تویی به گاه عطیّت   پیل دمنده به گاه کینه گزاری

زمانه اسب و تو رایض به رای خویشت تاز
زمانه گوی و تو چوگان به رای خویشت باز
اگرچه چنگ نوازان لطیف دست بوند
فدای دست قلم باد دست چنگ نواز
تویی که جور و بخیلی به تو گرفت نشیب
چنان که داد و سخاوت به تو گرفت فراز

به نوبهاران ستای ابر گریان را   که از گریستن اوست این زمین خندان

به سرو ماند گر سرو لاله‌دار بود   به مورد ماند گر مورد روید از نسرین

فاخته بر سرو شاه رود برآورد   زخمه فروهشت زندواف به طنبور

تنت یک و جان یکی و چندین دانش   ای عجبا مردمی تو یا دریایی

سروست آن یا بالا، ماه است آن یا روی؟
زلف‌است آن یا چوگان، خال‌است آن یا گوی؟
جز آن‌که مستی عشق است ایچ مستی نیست
همین بلات بس است ای به هر بلا خرسند
به زلف کژّ ولیکن به قدّ و بالا راست
به تن درست ولیکن به چشمکان بیمار

به خیره سر شمرد سیر خورده گرسنه را چنان‌که درد کسان بر دگر کسی خوارست

اثر میر نخواهم که بماند به جهان میر خواهم که بود مانده به جای اثرا
هر کرا رفت همی باید رفته شمرش هر کرا مرد همی باید مرده شمرا

چنان‌که خاک سرشتی به زیر خاک شوی بنات خاک و تو اندر میان خاک آگین

آن که نماند به هیچ خلق خدای است تو نه خدایی به هیچ خلق نمانی
روز شدن را نشان دهند به خورشید باز مر او را به تو دهند نشانی
هرچ بر الفاظ خلق مدحت رفته ست یا برود تا به روز حشر تو آنی

از جود قبا داری پوشیده مشهّر وز مجد بنا داری بر برده مشیّد

ابیات از دانشنامهٔ قدرخان

اگر من همیشه ستاگوی باشم ستایم نباشد بجز نام نیکوت

من آنچ مدح تو گویم درست باشد و راست مرا به کار نیاید سریشیم وکیلا

شو بدان گنج اندرون خمّی بجو	زیر آن سمج است بیرون روبرو

هر دم که مرا گرفته خاموش	پیچیده به عافیت چو فرغند

یکی بزم خرّم بیاراستند	می و رود و رامشگران خواستند

پایشان در رکاب سیم اندود	پای آزادگان نیابد سر

به خنیاگری نغز آورد روی	که چیزی که دل خوش کند آن بگوی

بر گرد گل سرخ خط نو بکشیدی	تا خلق جهان را بفگندی به خلالوش

تو چگونه جمی که دست اجل	بر سر تو همی زند سر باش

کافور تو بالوش شد و مشک همه ناک	آلودگی‌ات در همه ایّام نشد پاک

تو از فرغول باید دور باشی	شوی دنبال کار و جان خراشی

نیارم بر کسی این راز بگشود	مرا از خال هندوی تو بفنود

ز این وز آن چند بود برکه و مه	من تو را کشیّ و فزیدن و غنج

بخور و بده که پشیمان کس نخواهد بود	کآنک خورد و بداد آنچ بیلفخت

یک به یک از در درآمد آن نگار	آن غراشیده ز من رفته به جنگ

کز شاعران نوند منم و نوگواره	یک بیت پرنیان کنم از سنگ خاره

تـــازیان دوان هـــمی آیـــد هـــمچو انـــدر فسـیله اسپ نهـــاز

بـه بـاد افـره جـاویدان کـرده بـند بـــه دوزخ بمـــاند روانش نـــژند

بتا نخواهـم گـفتن تمـام مـدح تـو را به شرم دارد خورشید اگر کنم سپری

خاری که به من در خلد انـدر سـفر هـند به چون به حضر در کف من دستهٔ شب بوی

گفت ای مـن مـرد خـام کـل درائـی پیش آن فـرتوت [آن] پـر ژاژ خـای

ابیات از تحفة الاحباب حافظ اوبهی

بـه دشت ار بـه شـمشیر بگـذاردم از آن بـه کـه مـاهی بـاو بـاردم

چه چیز است آن رونده تیرک خورد چه چـیز است آن پـلالک تـیغ بـرّان

یکـی انـدر دهـانِ حقّ زبـان است یکـی انـدر دهـانِ مـرگ دنـدان

زیرش عطارد آن که نخوانیش جز دبیر یک نام او عطارد و یک نام اوست تیر

مـن چـنین زار از آن جمـاش شـدم هـــمچو آتش میـــان داش شـــدم

بـه دامـم نیـاید بسـان تـو گـور رهـایی نیـابی بـدین سـان مشـور

[این بیت در داستان رستم و سهراب در شاهنامهٔ فردوسی است]

ابیات از فرهنگنامه حسین وفائی

توانی بروکار بستن فریب — که نادان همه راست بیند وریب

ز مهرش مبادا تهی ایچ دل — ز فرمانش خالی مباد ایچ مرج

بفنودم به جهان‌پرورم آب و زمین — دل تو بر خرد و دانش و خوبی بفنود

پس باو بارید ایشان را همه — نی شبان را میش زنده نی رمه

بادام تر و سنگی و بهمان و باستار — ای‌خواجه‌این‌همه که‌خودمی‌دهی شمار

درامل تادیربازی و درازی ممکن‌است — چون امل بادا تورا عمر دراز و دیرباز

چون بچهٔ کبوتر منقار سخت کرد — هموار کرد پرّ و بیفکند موی زرد
کابوک را نخواهد شاخ آرزو کند — وز شاخ سوی بام شود بال باز کرد

آتش هجران تو را هیزم منم — وآتش دیگر تو را هیزم پده

جای کرد از بهر بودن کازه‌ای — زآن که کرده بوده‌شان اندازه‌ای

همه نیوشهٔ خواجه به نیکوی و به صلح‌است — همه نیوشهٔ نادان به جنگ و فتنه و غوغا

گاه آرمیده و گه آرغده — گاه آشفته و گه آهسته

ابیات مستخرجه استاد سعید نفیسی

گرفت خواهم زلفین عنبرین تو را به بوسه نقش کنم برگ یاسمین تو را
هرآن زمین که تو یک ره برو قدم بنهی هزار سجده برم خاک آن زمین تو را
هزار بوسه دهم بر سخای نامهٔ تو اگر ببینم بر مهر او نگین تو را
به تیغ هندی گر دست من جدا بکنند اگر نگیرم روزی من آستین تو را
اگرچه خامش مردم که شعر باید گفت زبان من بروی گردد آفرین تو را

امروز به هرحالی بغداد بخاراست کجامیر خراسان‌است پیروزی آنجاست
ساقی تو بده باده و مطرب تو بزن رود تا می‌خورم امروز که وقت طرب ماست
می هست و ارم هست و بت لاله‌رخی هست غم نیست وگر هست نصیب دل اعداست

ای روی تو چو روز دلیل موحّدان وی موی تو چنان چو شب ملحد از لحد
ای من مقدم از همه عشاق چون تویی مر حسن را مقدم چون از کلام قد
مکّی به کعبه فخر کند مصریان به نیل ترسا به اسقف و علوی به افتخار جد
فخر رهی بدان دو سیه چشمکان تست کآمد پدید زیر نقاب از برِ دو خد

از دوست به هر چیز چرا بایدت آزرد کین عشق چنین باشد گه شادی و گه درد
گر خوار کند مهتر خواری نکند عیب چون باز نوازد شود آن داغ جفا سرد
صد نیک به یک بد نتوان کرد فراموش گر خار براندیشی خرما نتوان خورد
او خشم همگی گیرد تو عذر همی خواه هر روز به نو یاد دگر می‌نتوان کرد

کار همه راست چنانکه بباید حال شادی است شادباشی شاید
اندوه و اندیشه را دراز چه داری دولت تو خود همان کند که بباید
رای وزیران تو را به کار نیاید هرچه صواب است بخت خود فرماید

چرخ نیارد بدل تو ز خلایق وآن که تو را زاد نیز چون تو نزاید
ایزد هرگز دری نبندد بر تو تا صد دیگر به بهتری نگشاید

هر باد که از سوی بخارا به من آید با بوی گل و مشک و نسیم سمن آید
بر هر زن و هر مرد کجا بروزد آن باد گویی مگر آن باد همی از ختن آید
نی‌نی ز ختن باد چنین خوش نوزد هیچ کآن باد همی از بر معشوق من آید
ای ترک کمربسته چنانم ز فراقت گویند قبای تو مرا پیرهن آید
هر شب نگرانم به یمن تا تو برآیی زیرا که سهیلی و سهیل از یمن آید
کوشم که بپوشم صنما نام تو از خلق تا نام توکم در دهن انجمن آید
با هرکه سخن گویم اگر خواهم و گرنی اول سخنم نام تو اندر دهن آید

دریغم آید خواندن گزاف‌وار دو نام بزرگوار دو نام اَر گزاف خواند عام
یکی که خوبان را یکسره نکو خوانند اگر که عاشق گویند عاشقان را نام
دریغم آید چون مر تو را نکو خوانند دریغم آید چون بر رهیت عاشق نام

ابیاتی که به قطران تبریزی هم منسوب است

یکبار بود عید به هرسال به یکبار همواره مرا عید ز دیدار تو هموار
هربار به سال اندر یک‌بار بود گل روی تو مرا هست همیشه گل پربار
یک بار بنفشه چنم از باغ به دسته زلفین تو پیوسته بنفشه است به خروار
یک بار پدیذار بود نرگس دشتی وان نرگس چشم تو همه سال پدیدار
نرگس نبود باز که بیدار نباشد بازست سیه نرگس تو خفته و بیدار
سروست که در باغ همه سال بود سبز با قد تو آن نیز بود کجّ و نگونسار
یک چند بود لاله و گلنار همیشه تو لاله به کف داری و گلنار به رخسار
پیرایهٔ گلهای توی از عنبر ساراست وآن لاله تو را پیرهن لؤلؤ شهوار
از معدن زنگار پدید آمده لاله بر لاله تو را باز پدید آمده زنگار

چون مرکز پرگار خطی داری مشکین کوچک دهنی داری چون نقطهٔ پرگار
حوری به‌سپاه اندر و ماهی به‌صف‌اندر سروی گه آسایش و کبکی گه رفتار
گر حور زره‌پوش بود ماه کمانکش گر سرو غزل‌گوی بود کبک قدح‌خوار
دلسوختگان را نتوان بست به زنجیر الاّ به مدارا و به شیرینی گفتار

مه نیسان شبیخون کرد گویی بر مه کانون
که گردون گشت ازو پرگرد و صحرا گشت ازو پرخون
ز اشک ابر نیسانی به دیبا شاخ شد معلم
ز بوی باد آذاری به عنبر خاک شد معجون
یکی بر چرخ پیدا کرد پنهان کردهٔ ایزد
یکی بر دشت پنهان کرد پیدا کردهٔ قارون
بخندد لاله بر صحرا بسان چهرهٔ لیلی
بگرید ابر بر گردون بسان دیدهٔ مجنون
ز آب جوی هر ساعت همی بود گلاب آید
درو شسته‌ست پنداری نگارمن رخ گلگون
اگر یک زلف بفشاند ازو صد دل رها گردد
وگر یک چشم بگمارد دوصد دل راکند پرخون
الا تا سوزن و سوسن یکی باشد بر کالیو
الا تا شکر و افیون یکی باشد بر مجنون
هوا خواهانت را در زیر سوزن باد چون سوسن
بداندیشانت را در کام شکر باد چون افیون

منم غلام خداوند زلف غالیه گون تنم شده چو سر زلف او نوان و نگون
همی ندانم در هجر چند پیچم چند همی ندانم کز دوست چون شکیبم چون
ز بس کزین دل پرخون من برآید جوش ز بس که دیدهٔ بی‌خواب من بریزد خون
فروز لاله چو عذرا به جلوهٔ وامق خروش ابر چو لیلی به جلوهٔ مجنون
ز خاک شوره برآورد بوی باد شمال ز سنگ خاره عیان کرد اشک ابر عیون

ز بـاد خـاک مـعنبر بـه عـنبر سـارا   ز ابـر شـاخ مکـلّل بـه لؤلؤ مکـنون
ز سنگ خـارا پـیدا هـمی شـود مـینا   ز روز مینا مرجان همی شـود بـیرون

من آن کشیدم و آن دیدم از غم هجران   که هیچ آدمیی نیست دیـده از دوران
کنون وصال همه بر دلم فرامش کـرد   خوشا وصال بتان خاصه در پی هجران
چو من به شادی باز آمدم به لشگرگاه   گشاده طبع و گشاده دل و گشاده زبان
بسان بنده هـنر برگشـاده کآمـده بـود   ز راه سوی من آن سرو قد موی میان
به ناز گفت که بی من چگونه بودت دل   به‌شرم گفت که بی‌من چگونه‌بودت جان
جواب دادم و گفتم که ای بهشتی روی   بـلای جـان مـن و فـتنهٔ بتـان جهـان
چو حلقه کرده جهانم به زلف چون عـنبر   که همچو گوی جهانم به جعد چون چوگان
چنان بدم ز غم آن دو چشم تیرانـداز   چنان بدم ز غم آن دو زلف مشک افشان
کجا بود شب بی ماه و روز بی خورشید   کجا بود گل بی‌آب و کشت بی باران
به ناز گشته برم عـنبرین از آن سـنبل   به بوس گشته لبم شکرین از آن مرجان
گه او عقیق خر و من شده عقیق فروش   گه او نبیذ ده و من شـده نـبیذ ستـان

ابیات از لغت فرس اسدی طوسی

جز به مادندر نماند این جهان کینه‌جوی   با پسندر کینه دارد هـمچو بـادختندرا

بـار کـژ مـردم بـه کـنگرش انـدرا   چون از او سودست مر شـادی تـو را

بـه کـوه انـدرون گـفت کمکـان مـا   بیـا و بکـن بگسـلد جـان مـا

هـمی بـایدت رفت و راه دور است   بسـغده دار یکسـر شـغل راهـا

ای پـرغونه و بـاژگونه جهـان   مـانده مـن از تـو بـه شگـفت انـدرا

آخر هرکس از دو بیرون نیست یا برآوردنی است یا زدنی است
نه به آخر همه بفرساید هرکه انجام راست فرسدنی است

تاسموسر برآورید از دشت گشت زنگارگون همه لب کشت
هریکی کاردی ز خوان برداشت تا پزند از سمو طعامک چاشت

چون درآمد آن کدیور مرد زفت بیل هشت و داسگاله برگرفت

آهو از دام اندرون آواز داد پاسخ گرزه بدانش باز داد

دیوه هرچند کابریشم بکند هرچه آن بیشتر به خویش تند

اشتر گرسنه کسیمه خورد کی شکوهد ز خار چیره خورد

ستاخی برآمد از برشاخ درخت عود ستاخی‌زمشک‌وشاخ‌زعنبردرخت عود(؟)

پادشا سیمرغ دریا را ببرد خانه و بچه بدان تیتو سپرد

چو یاوندان به مجلس می‌گرفتند ز مجلس مست چون گشتند رفتند

گاو مسکین ز کید دمنه چه دید وز بد زاغ بوم را چه رسید

اگرچه عذر بسی بود و روزگار نبود چنانکه بود به ناچار خویشتن بخشود

بدان مرغک مانم که همی دوش بر آن شلنگ گلبن همی فنود

تا به خاک اندرت نگرداند خاک و ماک از تو برندارد کار

دیــوار کــهن گشته بپردازد بـادیز یک روز همه پست شود رنجش بگذار

بــا درفش کــاویان و طــاقدیس زرمشت افشــار و شــاهانه کــمر

گــرسنه روبــاه شــد تــا آن تــبیر چشــم زی او بــرد مـانده خیرخیر

یا آری و دانی که تویی زیرک و نادان ور یاد نداری تو سگالش کن و یادآر

گزیده چهار توست بدو دُرجها نهـان همـا را بـه آخشیج همـا را بکـارزار

رسـیدند زی شـهر چـندان فـراز سـپه خـیمه زد در نشـیب و فـراز

چون سپرم نـه میـان بـزم بـه نـوروز در مه بهمن بتـاز و جـان عـدو سـوز

باز تو بی‌رنج بـاش و جـان تـو خـرم بـانی و بـا رود و بـا نـبید فنـاروز

گــیردی آب جــوی رز پــندام چــون بــود بسته نـبک راه ز خس

چون جامهٔ اشن به تن اندر کند کسی خواهد ز کردگار به حاجت مراد خویش

بــر هــبک نهــاده جــام بــاده وانگــاه ز هــبک نــوش کــردش

آنکــه از ایــن ســخن شـنید ازش بــاز پــیش آر تــا کــند پـژهش

باز کرد از خواب زن را نرم و خوش گــفت دزدانــند و آمــد پـای پش

چون جسته فشانی ای پسر در کـویم خاک قدمت چو مشک در دیده زنم

جــــان تــــرنجیده و شکســـــته دلم گـــوئی از غـــم هـــمی فـــرو گسلم

نـــزد آن شـــاه زمـــین کـــردش پیام دارویـــی فرمـــای زامـــهران بـــه نـــام

چرا همی نچمم تا کند چـرا تـن مـن که نیز تا نچمم کار مـن نگـیرد چـم

چـــون بـــرگ لاله بـودهام و اکـنون چـــون ســـیب پـژمریده بـر آونگـم

کـــنه را در چـــراغ کـــرد ســـبک پس در او کـــرد انـــدکی روغـــن

شـــبی دیـــرند و ظـــلمت را مـــهیا چـــه نـــابینا درو دو چشـــم بـــینا

میلاو و منی ای فغ و استاد تـوام مـن پیش آی و سه بوسه ده و میلاویه بستان

تـــلخی و شـیرینیاش آمـیخته است کس نـــخورد نـوش و شکـر بـاپیون

از همـــالان وز بـــرادر مـــن فـــزون زانکـــه مـــن امـــیدوارم نـــیزیون

کـــرد بـــاید مـــر مـــرا و او را رون شـــیر تـــا تیمـــار دارد خـــویشتن

هست بـــر خـــواجـــه پـــیچده رفـتن راست چـــون بـــر درخت پـیچد سـن
ایـــن عـــجب ترکـــه مـــیندانـــد او شـــعر از شـــعر و چشـــم را از خـن
[شـعر از شـعر و خنب را از خـن]

تـــنگ شـــد عـــالم بـــر او از بـــهر گـــاو شـــور شـــور انـــدر فکـــند و کـــاو کـــاو

دلبر ازو کی مجال حـاسد غمّـاز تـو رنگ من با تو نبندد بیش ازین ملماز تو

از همه نیکی و خوبی دارد او ماده ور بر کار خویش ار دارد او

ای بر تو رسیده بهر یک چاره از حال من ضعیف جویی چاره

هست از مغز سرت این منگله همچو روش مانده تهی کشکله

از شبستان به بشکم آمد شاه گشت بشکم به دلبران چو ماه

. . . وز بر خوشبوی نیلوفر نشست چون گه رفتن فراز آمد بخست

جعدی سیاه دارد کز کشی پنهان شود بدو در سر خاره

دستگاه او ندانند که چه روی تنبل و کنبوره و دستان اوی

مکن خویشتن از ره راست گم که خود را به دوزخ بری بافدم

هرکس برود راست نشسته‌است به‌شادی وان‌کو نرود راست همه‌مژده همی‌دیش

توضیحات

قطعه = نوع ابیاتی است بر یک وزن و قافیت بدون مطلع مصرّع، که از اول تا آخر همه مربوط به یکدیگر است، راجع به یک موضوع اخلاقی و حکایت شیرین یا مدح و هجو و تهنیت و تعزیت و امثال آن باشد. حداقل قطعه دو بیت و حداکثر معمول متداول پانزده شانزده بیت باشد، ولیکن برحسب ضرورت تا حدود چهل پنجاه بیت و بیشتر از آن نیز گفته‌اند و در این صورت فرق آن با قصیده همان است که قطعه دارای مطلع مصرّع نیست یعنی قافیه را از آخر بیت اول آغاز کرده و در مصراع اول نیاورده‌اند اما در قصیده شرط است که دارای مطلع مصرّع باشد.

کلمه قطعه (باکسر قاف) به معنی یک پاره از هر چیزی است، و چون این نوع شعر شبیه پاره‌ای از ابیات اواسط قصیده است آن را قطعه نامیده‌اند.

(فنون بلاغت و صناعات ادبی تألیف استاد همایی ج۱ ص ۱۴۸)

در مصرع اول و دوم «روز» به معنای روزگار بکار رفته است.

منزل عاریتی ـ مهمانخانه ـ کاروانسرا: در اینجا کنایه از زندگی این جهانی است.

پس از مرگ یار و همنشین تو در زیر خاک حشراتند اگر با چشم بینا بنگری آنجا را هم‌اکنون خواهی دید.

معنای دوبیت این است که: کسی که زلف و گیسوان تو را می‌پیراید (پیراستن هم به معنای آراستن و افزودن آرایش بکار می‌رود و هم به معنی کم کردن برای آرایش نظیر اصلاح موی سر و بریدن شاخه‌های اضافی درختان «آراستن سرو به پیراستن است») هرچند طلا یا نقره بهای کار اوست اما وقتی تو را افسرده و فرتوت و پریده رنگ و زرد چهره ببیند

دیگر به تو آن گرمی و محبت را ندارد.

۶- «پاک» در معنای قیدی یعنی سراسر، بکلّی

۷- «جایگاه» در این مصرع به معنی «جای» و جای، مفهوم «در حقّ» دارد مانند این بیت:

نکوئی با بدان کردن چنان است   که بد کردن به «جای» نیکمردان

۸- معنای بیت: دنیا در حق بد نیکی می‌کند و جایی که باید در غم انسان غمخواری کند شادی می‌نماید.

۹- در این جهان آسوده خاطر منشین که کارهای دنیا بر وفق مراد نیست.

۱۰- دنیا بدسرشت و نیکوظاهر است، کردارش بد و چهره‌اش زیباست.

۱۱- وضع جهان چنین است که می‌بینی و تا بوده است چنین بوده و تا باشد همچنان است.

۱۲- با یک گردش و دگرگونی یکی را به شاهی می‌رساند و تخت و تاج و زیور می‌بخشد - الف آخر بیت الف اطلاق نامیده می‌شود.

۱۳- سپار = به زبان ماوراءالنهر «چرخشت» یعنی وسیله آب انگورگیری است.
معنای بیت: از آن خون رز (شراب) جانبخش که چرخشت آن را در زیر پای فشرده است قدری به من بده.

۱۴- ریسمان زندگی هر چند دراز هم باشد عاقبت گذارش به چنبر و حلقه خواهد افتاد. و زندگی سرانجام به پایان خواهد رسید.

۱۵- زی = فعل امر از «زیستن». کلمه «زی» در فارسی به چهار معنا است: زی (به معنای پوشش و هیأت و هیکل) مانند: یکی را دیدم در زیّ درویشان. زی - حرف اضافه (به معنی سو و طرف و جانب و نزدیک) مانند: زی هر دری که روی نهم در فراز نیست. زی (به معنای حد و اندازه) مانند: از زی خود بیرون رفته است و چهارم زی فعل امر که در این بیت آمده: شاد زی با سیاه چشمان شاد.
معنای بیت: چه در دنیا در سختی و شدت زندگی کنی و چه در امنیت و ناز و نعمت.

۱۶- طراز = به فتح و کسر اول معرّب تراز = نام شهری در ترکستان شرقی که شعرا، خوبان و زیبایان را بدان شهر نسبت کنند و از آنجا مشک خیزد.

۱۷- در این بیت «باد و بود» به معنی «هست و نیست» و «بود و نبود» است ترکیب «باد و بود» به معنی روزگار و زمانه هم به کار رفته است. حکیم سنایی فرماید:

هرکه چون عیسی از شره بجهد   ازغم باد و بود خود برهد (لغت‌نامه)

بنابراین معنای بیت چنین می‌شود که: همه هستی و نیستی تو که آن را مهم می‌پنداری

خواب و خیالی بیش نیست و آنچه انسان در خواب می‌بیند غیرحقیقی و مجازی است.

۱۸- کلمه «خوب» در شعر شاعران غالباً به معنای «زیبا»ست معنای بیت: اگر شرط ناز کردن زیبا بودن است کسی جز تو حق ندارد ناز و کرشمه بفروشد.

۱۹- همه آنها که سروری و بزرگی داشتند مردند و در برابر مرگ سر فرود آوردند.

۲۰- آنان که قصرها برپا کردند خود به زیر خاک رفتند.

۲۱- مفهوم بیت نظیر این بیت است که:

زر از بهر خوردن بود ای پسر　　　برای نهادن چه سنگ و چه زر

می‌گوید: همه کسانی که به دنیا آمدند و درگذشتند نعمت‌هائی از دنیا نصیب آنان شد که خود خوردند و پوشیدند یا به دیگران بخشیدند لیکن از این همه چیزی جز کفن با خود به سرای دیگر نبردند.

۲۲- نیرنج = معرّب نیرنگ، حیله و افسون و سحر. جمع آن «نیرنجات» به معنای چشم‌بندی و حقه‌بازی است.

معنای بیت: به این دنیای عاریتی محبت میفکن زیرا که این جهان سراسر بازی و فریب و افسون است.

۲۳- در برابر دنیا این چنین باش که اگر نیکی دنیا به تو روآورد آن را حقیقی مدان و اقبال دنیا را افسانه‌وار بپندار و اگر بدی دنیا و ادبار او به تو رو کرد کمربند خود را برای مقابله با سختی‌ها بفشار و محکم کن. مصرع دوم به صورت «بد او را کمرت نیک بتنج» نیز ذکر شده است.

۲۴- آن عرصهٔ دشت و چمن که از نفس سرد زمستانی مانند دم گرگ کبود و یا در وقت باریدن برف مانند پوست پلنگ سیاه و سفید شده بود.

۲۵- مانوی = منسوب به مانی. مانی پسر فاتک از نجیب‌زادگان ایران در همدان بود. پدرش فاتک در بابل اقامت گزید و پسری پیدا کرد که به نیت آنکه بماند و ماندگار شود او را مانی خواند.

تحصیلات مانی در جوانی در بابل بود. این شهر که در کنار فرات در نزدیکی کربلای امروز قرار داشت مرکز علم و معرفت دنیای قدیم به شمار می‌رفت. مانی در آن شهر به ادیان مختلف و فلسفه‌های آنها آشنایی پیدا کرد و سرانجام خود دینی آورد که به نام او مذهب مانوی خوانده می‌شود...

مانی کتاب دینی خود را که شاپورگان نام دارد به زبان پهلوی به نام شاپور اول ساسانی

نوشت. سپس برای تبلیغ به آسیای مرکزی و هندوستان سفر کرد و سرانجام آخر سلطنت بهرام اول بر اثر سخن «چینی کرتر» که موبد موبدان بود مورد غضب پادشاه قرار گرفت و در دوشنبه ۲۶ فوریه سال ۲۷۷ به فرمان آن پادشاه کشته شد. دین مانی آمیخته‌ای از اصطلاحات زرتشتی و بودایی و عیسوی است. او خود را جانشین این سه پیامبر بزرگ می‌دانست. اما در تعلیمات مانی تأثیر مسیحیت و مذهب مغتسله (صبی‌های امروز در خوزستان) بیش از دیگر ادیان است. مانی معتقد به دو اصل خیر و شر بود و این دو اصل را دو بن می‌خواند و می‌گفت که در گذشته خیر و شر از هم جدا بودند، اکنون خیر و شر با هم آمیخته‌اند و در آینده باز خیر و شر از هم جدا خواهند شد...

(سیر اندیشه‌های دینی در ایران ـ دکتر محمدجوادمشکور ـ ۱۳۵۵)

۲۶ـ ژنگ = ارژنگ = ارتنگ = ارشنگ، کتاب مانی. «و کتابی کرد به انواع تصاویر که آن را ارژنگ مانی خواندند و در خزاین غزنین هست و طریق او همان طریق زردشت بوده است و مذهب ثنوی داشت...» (بیان الادیان به تصحیح عباس اقبال ص ۱۷)

فردوسی می‌فرماید:

بیامد یکی مرد گویا ز چین که چون او مصوّر نبیند زمین

و کتابی که به داشتن تصاویر شهرت یافت به نام «ارتنگ» یا «ارشنگ» و «ارژنگ» است که تذهیب و نقاشی و تصویر از نو در آوردهایی مانی و شاگردان او باشد. خوش خطّی نیز نزد آنها مطلوب بود و اینها یک وسیله تبلیغ می‌شدند. در عصر اسلام این روش ادامه داشت و در ایران نامه‌ها بلکه قرآن مجید را مذهّب و منقّش می‌کردند و این نوع نقاشی یکی از هنرهای ایران گشت و چون صورت نگاری در اسلام روا نبود بجای صورت صفحه اول یا چند صفحه ابتدائی کتاب را با گل و ریاحین می‌آراستند.

کیشهای ایران در عصرساسانیان تألیف عباس شوشتری «مهرین» ص۱۱۶)

در مورد تعلیمات مانی، چند کتاب به او نسبت داده‌اند به این قرار:

۱ـ کتاب شاهپورگان به زبان فارسی شامل فرضیهٔ اصول آفرینش و مبحث آخرت.

۲ـ «انجیل جاودان» یا «انجیل کبیر» به زبان سریانی که بعضی این کتاب را همان ارژنگ شمرده‌اند.

۳ـ «گنجینهٔ حیات» در هفت جلد شامل انسان‌شناسی و روان‌شناسی از دیدگاه مانی.

۴ـ «پراگماتیا» حاوی دستورهای اخلاقی دینی.

۵ـ کتاب «اسرار» مرکب از ۱۸ فصل.

۶ـ «کاوان» داستان نزول فرشتگان.

۷ـ مجموعهٔ نامه‌هایی به زبان قبطی در مورد قوانین دینی مانوی.

(رجوع شود به: مانی و تعلیمات او. اثر ویدن‌گرن ترجمه صفای اصفهانی ص۹۴)

۲۷ـ کشتی عمر ـ اضافه تشبیهی. به زندگی که چون کشتی سرگردانی در دریای متلاطم است تکیه مکن زیرا دنیا مانند رودخانه نیل پراز نهنگهای آدمخوار است.

۲۸ـ خردومند = خردمند. پسوند «اومند» به کلمه‌هایی چون «دانش» و «خرد» افزوده شده است. دانشومند. خردومند. معنای بیت آن است که: بخت با انسان خردمند وفادار نیست به امید اقبال و بخت ممان بلکه یکسره و یکجا به فکر خود باش، ذات و وجود خود را دریاب.

۲۹ـ کجا = که

۳۰ـ بلفخت = از: الفختن = الفغدن = الفنجیدن = اندوختن

معنای بیت: از مال خود، هم خود بخور و هم خود ببخش که پشیمان نخواهد بود کسی که از آنچه اندوخته است هم ببخشد و هم خود بخورد.

۳۱ـ معنای دو بیت: چهار چیز است که انسان آزاده را از دست غم نجات می‌بخشد: بدن سالم و خوی خوش و خوشنامی و خردمندی. هرکس که خداوند این چهار نعمت را به او داده است جا دارد که همیشه شاد زندگی کند و اندوه چیزی را به دل راه ندهد.

۳۲ـ تا کی می‌گویی که مردم جهان و روزگار در داشتن و نداشتن بخل و خسّت می‌ورزند.

۳۳ـ اگر تو طمع و توقع نداشته باشی همه مردم در نزد تو بخشنده جلوه می‌کنند.

۳۴ـ «شنیدستم» نوعی از افعال کهن که بدان فعل «نیشابوری» گفته‌اند و معنای «ماضی نقلی» دارد. سَلَب = لباس (قلب لبس) اندر = در (از اختصاصات سبک خراسانی) سه پیراهن در زندگی یوسف (ع) شهرت یافته است.

۳۵ـ این قطعه تلمیح به داستان یوسف است که در قرآن کریم و دیگر کتب آسمانی آمده است.

پیراهن اول ـ پیراهنی بود که وقتی برادران یوسف او را به صحرا بردند و خواستند او را از روی حسادت بکشند بر تن داشت در این هنگام برادر هم مادری‌اش (بنیامین) شفیع او شد و او را نکشتند و به چاه انداختند ولی پیراهن او را به خون حیوانی آغشته کردند و نزد پدر، یعقوب (ع) آوردند و گفتند که یوسف را گرگ درید.

پیراهن دوم ـ پیراهنی بود که وقتی زلیخا همسر عزیز مصر به یوسف اظهار تمایل کرد و او از دست وی گریخت زلیخا دست به پیراهن او آویخت و پیراهن یوسف درید و در این

حال عزیز مصر از راه رسید و زلیخا، یوسف را متهم ساخت در حالی که دریده شدن پیراهن یوسف از پشت سر دالّ بر بی‌گناهی او بود (فلّما را قمیصه قدّ من دبر قال انه من کید کن انّ کید کنّ عظیم سوره یوسف آیه ۲۸)

پیراهن سوم - پیراهنی بود که وقتی یوسف به عزیزی مصر (= صدراعظمی) نائل شده بود و یعقوب پدرش از فراق فرزند و گریستن نابینا شده، قحط سالی شد و برادران یوسف از کنعان به مصر رفتند تا گندم دریافت کنند. یوسف آنان را شناخت و پس از ماجراهایی که رخ داد پیراهن خود را برای پدر فرستاد و بوی پیراهن یوسف، چشم پدر را روشن ساخت.

۳۶- شاعر می‌گوید: صورت من از بس اشک خونین بر رخسار باریده‌ام مانند پیراهن اول یوسف خونین است و دلم همچون پیراهن دومش شرحه شرحه شده. آرزومندم با وصال یار، پیراهن سوم هم که موجب روشنایی چشم من است نصیبم شود.

۳۷- شعر قسمتی از مدیحه‌یی است. آنقدر از دشمنان کشتی تا دیگر شجاعی در میان آنان به جا نماند و آن قدر به دوستان بخشش کردی که دیگر نیازمندی باقی نمانده است.

۳۸- فرخشه، فرخشته، چو خرخشه و برجسته، نان کوچک که میان آن را با مغز بادام و لوز و غیره پر کرده و بر روی آن شیره و قند بریزند و بخورند و به عربی «قطایف» گویند و فرخشته به معنی بر زمین کشیده نیز آمده (برهان جامع) و در فرهنگ اسدی: فرخشه قطایف باشد. زبان ماوراءالنهر است. (فرهنگ لغات و ترکیبات رودکی)

معنی بیت: چه بسیار کسانی که برّهٔ بریان و نان شیرینی بر سفره دارند و چه بسیار کسانی که با نان جوین هم نمی‌توانند شکم خود سیر کنند.

۳۹- مرد عمل و جدیّت باش و آرام منشین اگر چه از جهت مال و ثروت شأن تو به آسمان و ماه برسد.

۴۰- چه سودی دارد برابر محراب عبادت ایستادن در حالی که دل تو نزد زیبارویان شهر بخارا و طراز ترکستان باشد؟

۴۱- در چنین حالی، خداوند به وسوسه‌های دل تو می‌نگرد که کجاست؟ نه به نمازی که به ظاهر می‌خوانی.

۴۲- رودکی در اواخر عمر و روزگار پیری با غم و درد دست به گریبان بود چنانکه در قصیده مشهور «مرا بسود و فروریخت هرچه دندان بود» نیز از دگرگونی احوال خویش حکایتها دارد و به یاد ایام جوانی و سرور، ناله‌ها سر می‌دهد.

در این دو بیت نیز که ظاهراً قسمتی از قطعه‌یی است در حسب حال، بر گذشته حسرت می‌خورد که: که چه بسیار روزگارانی که در این خانه سرمست و شاد زیستم چنانکه مقام و منزلت من از امیران و فرمانروایان والاتر بود.

۴۳ـ من همانم که بودم و خانه هم همان است و شهر همان اما نمی‌دانم چرا شادی من به سوک و عزا مبدّل شده است؟

۴۴ـ کسانی که نیازمند نیستند و دست طلب به سوی دیگران دراز نکرده‌اند تلخی طلب را که همچون زهر است نمی‌شناسند و بنابراین وقتی کسی از آنها چیزی می‌خواهد روی درهم می‌کشند و روی می‌گردانند.

۴۵ـ تو طاقت شنیدن سؤال و خواهش نداری پس ببین من که طلب و تقاضا دارم چه حالی خواهم داشت؟

۴۶ـ زیغال = قدح. لاله شکفت تو هم قدح باده را شکوفان کن، باده بیار که در ایّام لاله و گل، قدح در دست باشد بهتر است.

۴۷ـ گُسی = مخفف گسیل = روانه کردن، فرستادن. وقتی به دست خود تو را فرستادم خطای خود را هم به گردن تو افکندم.

۴۸ـ جای تو در خانه خالی ماند و چشم من از خونابهٔ دل پر شد.

۴۹ـ از کردهٔ خود در شگفتم که من لایق گریه‌ام اما خنده بر لب دارم. از در = لایق.

۵۰ـ ضیغم به معنی شیر و در اینجا استعاره است برای اسب. اسب موردنظر گویی شیری است در خروشیدن و دیوی است در سرعت سیر، آهویی است که یکران و اسب نام گرفته. یکران = اسب اصیل و خوب و سرآمد را گویند (فرهنگ جهانگیری) اسبی به رنگ میان زرد و سرخ.

۵۱ـ این اسب همچون آفتابی است که با چابکی و سرعت بر روی ذرات هوا تاخت و تاز می‌کند و می‌پرد.

۵۲ـ این بیت و بیت بعد از قطعه‌ای در مدح سلطانی است. او سلطانی است که در روز نبرد حتی نسبت به دشمن هم‌چنان رادمرد و بخشنده است که پیکان تیرش از طلا است (هر تیر از سه قسمت تشکیل می‌شود: نوک تیز که پیکان نام دارد، چوبه تیر که غالباً از چوب درخت خدنگ بوده و انتها یا دهانهٔ تیر که از پر پرندگان انتخاب می‌شده است. گفته‌اند پهلوانان و نامداران پر پرندگان بزرگ را که خود شکار می‌کرده‌اند در دنباله تیرشان تعبیه می‌کرده‌اند و در میدان جنگ تعداد کشتگان هر پهلوان از نوع پر تیری که به بدن دشمنان

نشسته بوده تعیین می‌شده است).

۵۳- تا کسی که به دست سلطان کشته می‌شود از بهای پیکان زرین که در بدن او نشسته صاحب کفن‌شود و کسی که به‌تیر او مجروح شده‌است پیکان‌طلا را هزینه‌درمان‌جراحت‌خود کند.

۵۴- این دو بیت لغز و چیستان است. چیستان از تفنّنهای شعری است در برهان قاطع گوید: «چیستان بر وزن سیستان به معنی پرسیدن باشد و آن را لغز هم گویند و به عربی اغلوطه خوانند» و لغز: «به ضمن لام و فتح عین ۱- سوراخ موش دشتی که بسیار پیچ‌دار باشد ۲- راههای کج و معوج ۳- شمردن اوصاف چیزی است بدون آنکه نام آنرا ببرند، چیستان، اغلوطه... (فرهنگ فارسی معین)» در اصطلاح ادبی شعری را لغز گویند که شاعر با ذکر صفات و مشخصات، چیزی را بخواهد و آن را به عباراتی در شعر بیاورد بدون آنکه ذکر صریحی از نام آن چیز کند و چون اغلب با لفظ «چیست آن؟» شروع می‌شود در فارسی آن را چیستان گفته‌اند مانند:

چیست آن مرغ آتشین منقار   که ندارد به آشیانه قرار

لغز تا قرن پنجم هجری مورد توجه نبود ولی از این پس جزء صنایع شعری درآمد و تقریباً هر شاعری برای آن که خود را در تمام فنون شاعری ماهر بنمایاند چند لغز در موضوع‌های مختلف به نظم می‌آورد و در آخر آن به مدح ممدوح خود می‌پرداخت. بعداً یعنی در قرن یازدهم و دوازدهم هجری گفتن لغز تقریباً متروک شد تا باز در قرن سیزدهم که دوره بازگشت ادبیات به سبک قدماست لغز نیز مورد توجه قرار گرفت...

لغز که خود شعری است وصفی در اکثر دواوین شعرا دیده می‌شود. از میان شعرای متقدم باید منوچهری و امیر معزّی - عبدالواسع جبلی - جمال‌الدین اصفهانی - ناصر خسرو - حکیم مختاری و ادیب صابر را استاد در ساختن لغز و اشعار وصفی دانست و از متأخرین... فصیح‌الملک شیرازی و روحانی تهرانی و ابوالقاسم حالت...»

(چیستان در ادبیات فارسی - اثر محمدجواد بهروزی - چاپ شیراز)

نمونه‌هائی از چیستان:

چیست آن لعبت پسندیده   سرخ و سبز و سفید پوشیده
در میان دو کاسهٔ چوبین   با دوصد احترام خوابیده

(جواب: پسته)

چیست آن گرد گنبد بی در   پوست در پوست گرد یکدیگر
هرکه بگشاید این معما را   رخش از آب دیده گردد تر

(جواب: پیاز)

دو بیت مورد نظر از رودکی در وصف «قلم» است در بیت نخست گوید:
لنگ دونده است، چون قلم یک پا دارد. گوش ندارد اما سخن‌یاب است. زبان ندارد اما فصیح و گویا است. چشم ندارد اما جهان‌بین و بابصیرت است.

۵۵ـ نوک قلم همچون نوک شمشیر تیز است و مانند مار که می‌پیچد روی کاغذ پیچ و تاب دارد، قلم همچون کالبد و پیکر عاشقان لاغر و باریک اندام است و چهره او غمگین و افسرده است چون قلم نی معمولاً زردرنگ و پریده رنگ است.

۵٦ـ تگرگهائی که از ابر کبود می‌بارید مانند ستاره‌هایی بود که از آسمان فرو ریزند.

۵۷ـ وقتیکه پای تگرگها از پای درخت می‌لغزد همچنان لغزشش ادامه می‌یابد.

۵۸ـ ای فرزند، همگی شکار این جهانیم، ما همچون گنجشگیم و مرگ همچون مرغ گوشتخوار.

۵۹ـ هر گلی به دست مرگ زود پرپر و پژمرده می‌شود. (زو مخفف زود) مرگ همه را در زیر چوب عصّاری می‌فشارد.

٦۰ـ من موی خود را نه از آن جهت رنگ سیاه می‌زنم که خود را نوجوان بنمایانم و خطاکاری آغاز کنم.

٦۱ـ همان گونه که مردمان در هنگام ماتم لباس سیاه می‌پوشند من هم در مصیبت پیری مویم را با سیاهی می‌پوشانم.

٦۲ـ افسوس و دریغ که آدم خردمند فرزندش خردمند نباشد.

٦۳ـ اگرچه پدر اهل ادب و دانش است اما میراث علم و فضیلت او به فرزند نرسیده است.

٦۴ـ چرا برای پروراندن بدن، جان و روح را در رنج و عذاب بیفکنیم؟ حیف است که به جبرئیل فرشته آسمانی وظیفه سگبانی سپرده شود. شاعر روح را به جبرئیل و جسم را به سگ تشبیه کرده است.

٦۵ـ من که شاعر و اهل دانشم از مقام و منزلت حقیقت جوئی پیامبران نصیب و بهره دارم (العلماء ورثة الانبیاء = دانشمندان وارثان پیامبرانند) پس چه نیازی دارم که از فلسفه یونانیان که همچو جوی خشکی است طلب آب کنم؟

٦٦ـ من همانند بلبل که به سبب صدای خوش او را در قفس مقیّد می‌کنند به واسطه شعر خویش مقیّد و گرفتارم و همچون یوسف، به گناه جمال و زیبایی زندانی و اسیرم.

٦۷ـ من با بزرگان و صاحبان منزلت بسیار نشست و برخاست کردم و آنان را در هر وقت بیازمودم.

۶۸- از تمنّاها جز آنچه راکه مجاز بود نخواستم و از عطاهای آنان جز پشیمانی نصیب نبردم.
۶۹- این جهان را با چشم عقل و خرد بنگر نه به آن چشمی که خود به خطا بدان می‌نگری.
۷۰- این دنیا مانند دریایی است که باید از نیکوکاری کشتی‌یی ساخت تا بتوان از آن عبور کرد.
۷۱- اگر در پروردن مار هرچه بیشتر بکوشی همین که خشم گیرد سزای تو را خواهد داد.
۷۲- آدم پست بدون تردید سرشتی چون مار گزنده دارد، بکوش تا با سفله روبرو نشوی.
۷۳- تغزّل یا تشبیب و نسیب - در اصطلاح شعرا، قسمت پیش درآمد اوایل قصیده است که مقدمه‌یی در ذکر محاسن محبوب و حکایت حال عشق و عاشقی یا وصف مناظر طبیعی از قبیل بهار و خزان، طلوع و غروب، آفتاب و ماه و ستارگان و کوه و دریا و دشت و صحرا و امثال آن ساخته، آنگاه به مناسبتی لطیف و بیانی گرم و گیرا که انگیختهٔ نیروی ذوق و تخیل شاعرانه است از آن مقدمه به اصل مقصود از قبیل مدح و ستایش یا تهنیت و تعزیت و نظایر آن پرداخته باشند. پس تشبیب در حقیقت پیش درآمد قصیده و تمهید و زمینه‌سازی شاعر است برای بیان مقصود. (فنون بلاغت و صناعات ادبی ج ۱ ص ۹۶)
۷۴- در تاریخ بخارای نرشخی که در اوایل قرن چهارم تألیف شده است درباره «جوی مولیان» چنین می‌نویسد:

«در قدیم این ضیاع جوی مولیان ملک طغشاده بوده است و وی هرکسی از فرزندان و دامادان خود را حصه‌ای داده است و امیر اسماعیل سامانی رحمة‌الله علیه، این ضیاع را بخرید از حسن‌بن محمدبن طالوت که سرهنگ المستعین بن المعتصم بود. و امیر اسماعیل به جوی مولیان سرایها و بوستانها ساخت و بیشتر به موالیان وقف کرد و هنوز وقف است و پیوسته او را از جهت موالیان خویش دل مشغول بودی...»

(تاریخ بخارا نرشخی - تصحیح و تحشیه مدرّس رضوی ص ۳۹)

بنابراین «مولیان» مخفف «موالیان» است و جوی مولیان نام جویی بوده است که در آن منطقه خرم و سرسبز جریان داشته و آن دشت و صحرا را منطقه جوی مولیان خوانده‌اند.
درباره سبب سرودن این قصیده که مشهورترین شعر رودکی است در چهار مقاله نظامی عروضی حکایتی آمده است که بجاست آن را نقل کنیم. چهار مقاله از قدیم‌ترین منابعی است که شعر رودکی را آورده است و دیگران این ابیات را از چهار مقاله برگرفته‌اند.
«چنین آورده‌اند که نصربن احمد که واسطه عقد آل‌سامان بود و اوج دولت آن خاندان ایام ملک او بود و اسباب تمتّع و علل ترفّع در غایت ساختگی بود، خزائن آراسته، و لشکر جرّار، و بندگان فرمانبردار. زمستان به دارالملک بخارا مقام کردی و تابستان به

سمرقند رفتی یا به شهری از شهرهای خراسان. مگر یک سال نوبت هری (= هرات) بود. به فصل بهار به بادغیس بود. که بادغیس خرم‌ترین چراخوارهای خراسان و عراق است. قریب هزار ناو هست پر آب و علف، که هریکی لشکری را تمام باشد. چون ستوران بهار نیکو بخوردند و به تن و توش خویش بازرسیدند..... زمستان آنجا مقام کردند و ازجانب سجستان نارنج آوردن گرفتند و از جانب مازندران ترنج رسیدن گرفت. زمستانی گذاشتند در غایت خوشی. چون بهار درآمد اسبان به بادغیس فرستادند و لشکرگاه به مالن به میان دو جوی بردند و چون تابستان درآمد میوه‌ها در رسید امیر نصربن احمد گفت: تابستان کجا رویم که ازین خوشتر مقامگاه نباشد، مهرگان برویم و چون مهرگان درآمد گفت: مهرگان هری بخوریم و برویم. و همچنین فصلی به فصل همی انداخت تا چهار سال برین برآمد زیرا که صمیم دولت سامانیان بود و جهان آباد، و ملک بی‌خصم و لشکر فرمانبردار، و روزگار مساعد و بخت موافق. با این همه ملول گشتند، و آرزوی خانمان برخاست. پادشاه را ساکن دیدند. هوای هری در سر او و عشق هری در دل او. در اثناء سخن هری را به بهشت عدن مانند کردی. بلکه بر بهشت ترجیح نهادی و از بهار چین زیارت آوردی. دانستند که سر آن دارد که این تابستان نیز آنجا باشد. پس سران لشکر و مهتران ملک به نزدیک استاد ابوعبدالله الروذکی رفتند ـ و از ندماء پادشاه هیچ کس محتشم‌تر و مقبول القول‌تر از او نبود ـ گفتند: پنجهزار دینار تو را خدمت کنیم اگر صنعتی بکنی که پادشاه از این خاک حرکت کند، که دلهای ما آرزوی فرزند همی برد و جان ما از اشتیاق بخارا همی برآید. رودکی قبول کرد که نبض امیر بگرفته بود و مزاج او بشناخته. دانست که به نثر با او درنگیرد. روی به نظم آورد و قصیده‌ای بگفت و به وقتی که امیر صبوح کرده بود درآمد و به جای خویش بنشست و چون مطربان فروداشتند او چنگ برگرفت و در پردهٔ عشاق این قصیده آغاز کرد:

بوی جوی مولیان آید همی بوی یار مهربان آید همی

(نقل با تلخیص از چهارمقاله به کوشش دکتر محمد معین ص۴۹)

۷۵ـ ریگ = ریگزار، ریگستان. آموی و آمویه = رود جیحون. معنای بیت: برای رسیدن به بخارا از بس اشتیاق دارم ریگزار رود جیحون و سختی و درشتی راهش در زیر پایم مانند حریر و ابریشم نرم می‌نماید.

۷۶ـ آب رودخانهٔ جیحون از شادی مشاهدهٔ دوست تا میان و کمر اسب سپید ما می‌رسد.

۷۷ـ بخارا = شهر بخارا در کنار رود زرفشان یا رود سغد واقع شده، مسلم است که از زمانهای

بسیار قدیم در کنار این رود شهرهای ایرانی بوده است...... بنابر قول مؤلف تاریخ بخارا، شهر بخارا را چندین نام بوده است: بنمچکت و بومسکت و مدینة الصفریه یا شارستان رویین و مدینةالتجار یا شهر بازرگانان و بخارا که از نامهای دیگر معروف‌تر بوده است و در حدیثی اسم بخارا «فاخره» آمده است..... بخارا در زبان ترکی مغولی است که در آن «بخار» است و آن هم مأخوذ از کلمه «وهار» از زبان سنسکریت باشد که به معنی دیر و صومعه است. عطاملک جوینی در تاریخ جهان‌گشای در وجه تسمیهٔ بخارا می‌نویسد: «اشتقاق بخارا از «بخار» است که به لغت مغان مجمع علم باشد «این کلمه «بخار» و «وهار» ثابت می‌کند که در بخارا بتخانه‌یی برای مذهب بودا بوده است چنانکه در بلخ و سمرقند نیز بوده و بتخانه بلخ «نوبهار» نام داشته و شاید دلیل اینکه بتکده بخارا را بهار و بخار و وهار گفته‌اند و بتکدهٔ بلخ را نوبهار، از آن باشد که بتخانه بخارا اقدم بر بتخانه بلخ بوده است......

(برای اطلاع بیشتر رک: محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی از استاد سعیدنفیسی ص ۲۱ به بعد)

۷۸- ای شهر بخارا شاد باش و همیشه بمان که امیر با شادمانی به سوی تو می‌آید.

۷۹- امیر همچون ماه است و بخارا آسمان اوست، ماه به سوی آسمان رهسپار است.

۸۰- امیر مانند سرو و بخارا بسان باغ و بوستان است سرو به گلستان باز می‌گردد.

۸۱- آفرین بر زیبایی تو که زینت و آرایش را برتری بخشیده و بر زلف سیاه تو که چین و شکنش بازار مشک خالص و ناب را شکسته است.

۸۲- از معانی «طرح» فروختن جنس به زور است و تحلیل کردن نظیر آنچه در گلستان سعدی آمده است:

«ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی به حیف و توانگران را دادی به طرح» کلمهٔ طرح ترکیباتی دارد نظیر: طرح انداختن، طرح افکندن، طرح ریختن، طرح کردن و طرح دادن (به معنی روگردانیدن و همین ترکیب در بازی شطرنج به معنی در کنار نهادن و معزول از عمل کردنِ حریف قوی است) و بنابر معانی مذکور معنای بیت ظاهراً این است: بر دل همچون آهن تو سوگند یاد می‌کنم که از سختی هزار بار بر سنگ خارا چیرگی و غلبه دارد و یا هزاران نقش بر سنگ خارا رسم کرده است.

۸۳- سوگند.... که من از تو جوانمردی توقع ندارم چرا که ملایمت و مدارا از سنگدلان دیده نشده است.

۸۴- من هزار مرتبه خدا را واسطه قرار می‌دهم اما چه فایده که تو شفاعت خدا را هم

نمی‌پذیری.

۸۵- اگر رودکی را به بندگی و غلامی خود بپذیری رودکی هزار دارا (داریوش) را هم به بندگی نخواهد پذیرفت.

۸۶- ای دل تا کی خودبینی و خودپسندی؟ چرا آرزوی بیهوده در سر می‌پرورانی و آهن سرد می‌کوبی؟

۸۷- دل من همانند ارزن ناچیزی است و عشق تو به بزرگی کوهی. چرا دل خرد و کوچک مرا در زیر سنگینی کوه عشق خود نابود می‌کنی؟

۸۸- اگر جسم بیجان می‌خواهی ببینی بیا رودکی را بنگر.

۸۹- معمولاً شاعران رخ یار را به گل، و زلف را به مشک و عنبر، و چانه و زنخدان و گودی آن را به سیب و رنگ پوست سفید را به یاسمین و انبوهی زلف را به مورد تشبیه می‌کنند. دراینجا شاعر می‌گوید همه این زیبائیها یکجا در نزد تو به طور تام و تمام جمع شده‌است.

۹۰- همهٔ این‌مظاهرجمال نزد تو این‌دلبری که فریبنده‌ملوک و امیرانی به‌حدّ کمال رسیده‌است.

۹۱- اگر تو صورت از پرده بیرون کنی شب عاشق تو مانند لیلة‌القدر پر ارج و بها می‌شود (در قرآن کریم آمده است: لیلة‌القدر خیرٌ من الف شهر ـ شب قدر از هزار ماه بهتر است)

۹۲- اگر تو از دو رخ سرخ رنگ که مانند دو لاله است حجیب (حجاب) برگیری خورشید از دیدن روی تو شرمسار می‌شود و صورت خود را دیگر می‌پوشاند. کلمه «حجیب» در این بیت و «جلبیب» در بیت قبل ممال «حجاب» و «جلباب» است.

۹۳- چانه‌تو عیناً مانندسیب زیباست اگرسیب هم مانندتو خال‌مشکفام‌داشته‌باشد (تشبیه تفضیل)

۹۴- این بیت از ابیاتی است که رودکی به چنگ نوازی و موسیقی دانی خود در آن اشاره می‌کند رودکی مشغول نواختن چنگ شد و سرودخوانی آغاز کرد پس ای ساقی باده در جام بریز.

۹۵- ازآن می‌سرخ‌فامی‌که‌به‌رنگ عقیق‌است‌و هرکه آن‌راببیند از عقیق‌پررنگ تشخیص‌ندهد.

۹۶- می و عقیق هر دو یک گوهر گرانبها هستند اما یکی (عقیق) منجمد و افسرده است و دیگری (می) گداخته و آتشین.

۹۷- می آنچنان سرخ است که هنوز دست به آن نرسیده سایهٔ جام دست را سرخ رنگ می‌کند و هنوز به دهان نرسیده بوی آن به مغز می‌رسد.

۹۸- زندگانی را به شادی با زیبایان بگذران که زندگی دنیا زودگذر است.

۹۹- از آنچه پیش می‌آید راضی باش (هرچه پیش آید خوش آید) و از آنچه از دست رفته

است یاد مکن.

۱۰۰- آرزو دارم من باشم و آن مجعد موی مشک بوی، من باشم و آن زیبارویی که گویی از نژاد زنان سیاه چشم بهشتی است. کلمه «حور» جمع «حورا» است لیکن در فارسی «حور» به معنای مفرد به کار می‌رود.

۱۰۱- خوشبخت کسی که از مال خویش، هم بخشید و هم بخورد و بدبخت کسی که نه به دیگران داد و نه خود خورد.

۱۰۲- این جهان مسخره همانند باد و ابر گذرا است (فسوس = به کسر ف به معنی مسخره است) باده پیش آور سرانجامِ زندگی جهان گو هرچه می‌خواهد، باشد.

۱۰۳- در این بیت هجران یار به باد صرصر و تند و قامت یار به سروبلند و عمر شاعر به ریشهٔ درخت تشبیه شده است.

۱۰۴- اگر دو رشته زلف او مانند کمند نیست پس چرا در همه عمر گرفتار او شده‌ام؟

۱۰۵- من که جز یک جان سرمایه‌ای ندارم با این دارایی اندک و بضاعت مزجاة چگونه می‌توانم از بهای بوسه لب لعل او سؤالی کنم؟

۱۰۶- هجران تو آتشی از سینه من برافروخت که در دل حسن و زیبایی آتش بپا کرد.

۱۰۷- جشن مهرگان ـ جشنی است که پارسیان در شانزدهم مهرماه که مهر روز نام دارد برپای می‌دارند و این جشن پس از نوروز مهمترین جشنهای ایرانیان قدیم می‌باشد که پس از اسلام نیز مدتها مرسوم و متداول بوده و مخصوصاً در عهد غزنویان با شکوه و جلال تمام برگزار می‌شده است. این جشن را در قدیم میتراکانا (یعنی متعلق به مهر) می‌گفتند که بعد «مهرگان» شد و «مهرجان» معرّب آن است...

در ایران باستان از هفته نامی نبوده و برای هریک از روزهای ماه، نام خاصّی قائل بودند. هریک از نامهای سی‌گانه نام فرشتگان، ایزدان و امشاسپندان بوده است و درمیان نامهای روز نام دوازده ماه هم گنجانده شده بود. اسامی روزهای هرماه بدین ترتیب بود: هورمزد ـ بهمن ـ اردیبهشت ـ شهریور ـ اسفندارمذ ـ خرداد ـ مرداد ـ دیباذر ـ آذر ـ آبان ـ خور ـ ماه ـ تیر ـ گوش ـ دی‌بمهر ـ مهر ـ سروش ـ رشن ـ فروردین ـ بهرام ـ رام ـ باد ـ دی به دین ـ دین ـ ارد ـ اشتاد ـ آسمان ـ زامیاد ـ ماراسفند ـ انیران. از همان ازمنه قدیم رسم چنین بود که در هر روزی که نام روز با اسم ماه تطبیق می‌شد همان روز را جشن می‌گرفتند مثلاً بهمن روز (دوم بهمن) از ماه بهمن و اردیبهشت روز (سوم اردیبهشت) از ماه اردیبهشت... چهار عید از اعیاد متعدد ایرانیان بسیار معتبر و باشکوه بود و از میان چهار جشن (نوروز ـ

جشن سده ـ جشن بهمنجنه ـ جشن مهرگان) دو عید خیلی باعظمت و مفصّل برگزار می‌گردید. نخست جشن نوروز... دیگر جشن مهرگان.

(کتاب جشن مهرگان ـ از انتشارات اداره امور اجتماعی وزارت فرهنگ ـ ص۱۷)

برای اطلاع بیشتر درباره جشنهای ایرانی به کتب ذیل رجوع شود:

۱ـ گاهشماری و جشن‌های ایران باستان ـ تحقیق و نوشته: هاشم رضی.

۲ـ جشنها و اعیاد ملی و مذهبی در ایران قبل ازاسلام ـ حبیب‌الله بزرگ‌زاد

۳ـ جشنهای باستانی ایران ـ علی خوروش دیلمانی

۴ـ نوروزنامهٔ خیام ـ به اهتمام اوستا

۵ـ گاهنامهٔ نوروز ـ امیر فریدون گرگانی

۶ـ جشن نوروز (جشن آفرینش آدمیان) نوشته: م. اورنگ

۷ـ نوروز و بنیاد نجومی آن در همبستگی با تخت جمشید ـ پژوهش و نوشته: یحیی ذکاء

۱۰۸ـ چون هوا رو به سردی نهاده بجای «ملحم» پارچهٔ ابریشمی باید لباس خز (لباس پوست و گرم) پوشید و از باغ و بوستان باید رخت به خرگاه و خیمه و جای سرپوش‌دار کشید.

۱۰۹ـ مورد = درختچه‌ای است پر برگ و زینتی نظیر شمشاد اما با برگهای کوچک. در فصول سال غالباً سبز است بنابراین شاعر می‌گوید. با آمدن خزان، سوسن از میان می‌رود و مورد به جای آن است و می جای گل ارغوان راکه همرنگ اوست می‌گیرد.

۱۱۰ـ تو (ای ممدوح) جوانمردی، و دولت و بخت تو هم جوان است و شادابی جام می هم از دولت توست.

۱۱۱ـ واره = نوبت.

۱۱۲ـ نوبت آتش و شعله آن گذشت، زمستان هم تمام شد اکنون زمان درخشیدن گل لاله فرارسیده است.

۱۱۳ـ شاعر زلف حلقه شده کنار صورت یار را به شکل «ج» و خال صورت او را به نقطه جیم تشبیه کرده است.

۱۱۴ـ دهان تو از بس کوچک است مانند دانهٔ کوچک اناری است که از وسط دو نیم شده باشد.

۱۱۵ـ «می» شرف انسان را پدیدار می‌کند، چون می‌خواره ممکن است دست به کارهایی بزند که موجب ریختن آبرویش شود، می مردم آزاده را از بندگان و بردگان متمایز می‌کند.

۱۱۶- «می» انسان آزاده را از بدگوهر جدا می‌کند و در آن بس هنرهاست.

۱۱۷- هر زمانی زمان باده است به ویژه وقتی گل سرخ و سفید دمیده باشد.

۱۱۸- نیروی می گاه دژ و قلعهٔ بلند را فتح می‌کند و گاه کرّه اسب سرکش را رام می‌سازد.

۱۱۹- بسیار اتفاق افتاده که آدم بخیل پست را، می بخشنده کرده است.

۱۲۰- معنای بیت ظاهراً آن است که هرچند عذر بسیار است اما فرصت و توان عذر آوردن نیست و معبود من خود از گناه و خطایم درگذشت.

۱۲۱- من خداوند را که کردگار من است می‌ستایم و زبانم از عشق و علاقه و مدح بندگان سائیده نگشت.

۱۲۲- بازگشت کار جهان به حیله و مکر است و دنیا مانند زهری است به شیرینی آمیخته و فلز کم‌بهائی است به طلا اندوده.

۱۲۳- بنفشه‌های باطراوت دسته دسته سر برآوردند و روییدند مانند آتش سرخ که بر گوگرد کبود گرفته باشد.

۱۲۴- آفتاب در اینجا استعاره برای باده است. هان آن باده را بیاور که همینکه از لب فروشود سرخی آن از گونه‌ها بیرون می‌زند.

۱۲۵- کلمه «زیر» در موسیقی به چند معنی آمده است: (۱) تار باریک از تارهای ساز که ضدّ بم باشد (فرهنگ رشیدی) (۲) ضدّ بم باشد (برهان قاطع) آواز باریک که در مقابل بم باشد... (۳) به معنی آلتی از آلات موسیقی آمده که آهنگ لطیف و باریک از آن برمی‌خاست (لغت‌نامه دهخدا) و در این بیت معنای سوم مراد و منظور است.

۱۲۶- معنی بیت: «زیر» ناله و زاری می‌کند و از صدای او تعجب مکن اگر نخجیر و شکار را از دشت جلب کند.

۱۲۷- بدن او تیر نیست اما صدای آن هرلحظه مثل تیر به دل می‌نشیند.

۱۲۸- گویی از بامداد و روز تا نیمه‌شب و سحرگاه گاه می‌گرید و گاه می‌نالد.

۱۲۹- سازی است زبان‌آور و خوشگوی در حالی که زبان ندارد و با این زبان بی‌زبانی ماجراهای عاشقان را شرح و بیان می‌کند.

۱۳۰- صدای این ساز گاهی دیوانه را هشیار می‌کند و گاه هشیار را به دیوانهٔ زنجیری مبدل می‌سازد.

۱۳۱- میِ همچون لعل برگیر و پیش من بیا، با یک دست جام برگیر و با یک دست چنگ بنواز.

۱۳۲- از آن باده‌یی به من بده که از شعاع و پرتوش سنگهای بیابان تا یک فرسنگ همچون

یاقوت، سرخ شود.

۱۳۳- آواز خوش و باده سرخ رنگ و دلبران چون ماه را اگر فرشته هم ببیند گمراه می‌شود و به چاه می‌افتد - در این بیت تلمیحی است به داستان هاروت و ماروت دو فرشته آسمانی که به زمین آمدند آقای دکتر محمد معین نوشته‌اند: یکی از داستان‌های معمول ادبیات سامی داستان هاروت و ماروت است که از قصص بسیار کهن می‌باشد دو کلمه نامبرده در السنهٔ سامی، نام دو فرشته محسوب می‌شده است و شگفت آنکه همین دو نام را در ادبیات اوستایی نیز مشاهده می‌کنیم که به شکل دو واژه «هئوروتات» و «امرتات» آمده است... در ادبیات اسلامی (پارسی و تازی) بواسطه ذکری که در قرآن مجید از دو فرشته شده نام آن دو بسیار مشهور و حتی ضرب‌المثل گردیده است...

داستان هاروت و ماروت: بشر آفریده شد و در پیشگاه پروردگار تقربی خاص یافت. فرشتگان چون گناهانش را دیدند و با تقربش در ترازوی قیاس سنجیدند این کفه را سنگین‌تر یافتند و با یکدیگر به نجوا پرداختند. سرانجام مصلحت چنان دیدند که سبب را از آستان حق جویا شوند، چون این بپرسیدند خطاب رسید بزهکاری بشر از شهوت است و عدم شهوت در شما علت عصمت است، و چون چنین است نیکی ایشان را پاداش بیش دهم و نیکانشان را تقرب بیشتر بخشم. زبان حال فِرِشتگان را حضرت کبریا دریافت و بفرمود که تنی چند از میان خود برگزینند تا به صورت آدمی به زمین فرستد و تکالیف آدمی را بر عهده ایشان نهد - انجمنی بساختند و سه تن را به نام «عزا» و «عزایا» و «عزازیل» برگزیدند. خداوند ایشان را به صورت بشر درآورد و از چهار چیز نهی فرمود: شرک بر خدا، قتل نفس، زنا و باده نوشی.

آنگاه بفرمود تا بر زمین بشتابند و در میان خلق به حق حکومت کنند، فرشتگان چندی بدین منوال گذراندند روزها در زمین بودند و شبها به آسمان می‌شتافتند. عزازیل فرشته زیرک و هشیار بود از عاقبت بیاندیشید و از این وظیفه پوزش خواست. دو فرشته دیگر که به هاروت و ماروت ملقب شدند همچنان وظیفه خود را انجام می‌دادند تا روزی زنی زیبا که نادرهٔ دهر بود و جمیلهٔ عصر - او را به تازی زهره می‌گفتند و به پارسی ناهید - جهت مهمی، داوری بدیشان برد. هر دو فریفته شدند و شب هنگام به سرایش شتافتند و انجام مهمش را به وصل موکول کردند. ناهید شرایطی پیشنهاد کرد، عذر آوردند عاقبت ایشان را گفت اگر کام جویید باید ساغری چند با من بپیمائید - از جان و دل پذیرفتند و سه گناه بزرگ دیگر را مرتکب شدند. ملکوتیان انگشت تحیّر به دندان گزیدند و حق تعالی

آن دو بزهکار را میان عذاب دنیوی و اخروی مختار کرد سرای دنیا را برگزیدند و الی الابد در چاه بابل معلق گشتند. ناهید نیز اسم اعظم را که بزرگترین نامهای حق است و از فرشتگان نام برده دریافته بود بر زبان رانده به آسمان صعود کرد و به ستاره زهره، ربةالنوع عشق و جمال، عیش و عشرت، شادی و طرب، بدل گشت که شاعران و داستانسرایان ملل در این‌باره نغمه‌ها ساخته و داستانها پرداخته‌اند.

(لغت‌نامهٔ دهخدا به نقل از مقدمهٔ ستارهٔ ناهید)

۱۳۴- من چگونه می‌توانم از دیدن یار چشم ببندم در حالی که پس از مردن من نیز از خاک من به جای گیاه، نرگس (مشبهٌ‌به چشم) خواهد رویید تا جمال یار را نظاره کند.

۱۳۵- کسی که لذت عشق یار را چشید حیف است دیگر لحظه‌ای به یاد خود باشد.

۱۳۶- تو در روز روشن تیر بزرگ سقف را نمی‌بینی اما (برای عیبجویی) در شب تاریک کاه را در چشم مردمان مشاهده می‌کنی.

۱۳۷- تتار ـ مخفف تاتار که نظیر ترکان به زیبارویی شهره شده‌اند.

۱۳۸- در این بیت و بیت قبلی کلمهٔ آخر هر دو بیت «نیاری» آورده‌اند اما با توجه به قرینهٔ «ابربهمن» در مصراع اول بیت دوم، در آخر بیت دوم نباری به نظر درست است.

۱۳۹- شاعر در این تغزل نیز وصف بخارا می‌کند. رجوع کنید به توضیح شماره ۷۷

۱۴۰- ختن = از شهرهای ترکستان زیر کاشغر ـ از مشخصات ختن وجود آهوان صاحب مشک در بیابان‌های اطراف آنجاست. بنابراین بادی که از سوی ختن بوزد خوشبوست چون از سرزمین مشک‌خیز برخاسته است.

۱۴۱- بادی که از کوی معشوق می‌وزد از باد ختن خوشبوتر است.

۱۴۲- چون ستاره سهیل در کشور یمن بهتر و روشنتر دیده می‌شود بدین سبب ستاره سهیل را به یمن منسوب داشته‌اند.

۱۴۳- چون نمی‌خواهم دیگران نام تو را ببرند نام تو را از مردمان پوشیده می‌دارم.

۱۴۴- اما چه‌بخواهم و چه‌نخواهم باهرکس سخن آغازمی‌کنم اول‌نام‌تو به‌دهان و زبان‌من‌می‌آید.

۱۴۵- پوپک = هدهد، شانه به سر. پرندهٔ مشهوری که قاصد و پیک حضرت سلیمان به سوی بلقیس ملکهٔ سبا بود و در منطق‌الطیر عطّار نیز راهنمای مرغان به سوی سیمرغ است.

پوپکی در حوالی سرخس دیدم که بانگ و فریادش به ابر و آسمان می‌رسید.

۱۴۶- بالهای رنگارنگ هدهد را شاعر به چادری رنگین تشبیه کرده است. الف در آخر کلمه‌های «اندرا» و «چادرا» الف اطلاق نامیده می‌شود.

۱۴۷- مادندر = مادر اندر = زن پدر، نامادری.

۱۴۸- پادیر یا پاذیر = چوبی که به زیر دیوار شکسته می‌زنند تا نیفتد.

۱۴۹- فژه = پلید و پلشت و چرکین.

۱۵۰- این قطعه شعر به حکیم ناصرخسرو نیز نسبت داده شده است و از نظر سبک و شیوهٔ شعری نیز به اشعار ادوار بعد از رودکی بیشتر شباهت و مانندگی دارد. فرامشت = فراموش

۱۵۱- چرخشت = دستگاه آب انگورگیری.

۱۵۲- چاو = بانگ مرغ، لابه و زاری.

۱۵۳- کروه = دندان فرسوده و ریخته.

۱۵۴- در این بیت صنعت تشبیه تفضیل به کار رفته‌است یعنی جود نصربن احمد از جود حاتم طایی بخشندهٔ معروف و نیروی نصربن احمد از نیروی رستم برتر شمرده شده است.

۱۵۵- زیاد = فعل دعایی، زندگی کناد.

۱۵۶- در مصراع اول لف و نشر مرتب به کار برده است. دست ممدوح زر و زبانش دُرافشانی (نیکوسخنی) می‌کند «گزاف» = بیهوده.

۱۵۷- نشاستن = متعدّی فعل نشستن است که درمتون کهن، مکرر به‌کار رفته‌است. خواسته = مال

۱۵۸- ابستا = اوستا (ابدال و ـ ب) زند = تفسیر اوستا

۱۵۹- کِسری (معرّب خسرو) لقب پادشاهان ساسانی است که معمولاً منظور انوشیروان عادل است. آکندن ـ پُر کردن.

۱۶۰- گُرم (به ضم اول) اندوه ـ غم.

۱۶۱- تکرار بیت یا مصرع اول را در آخر قصیده و قطعه، «ردالمطلع» می‌نامند.

۱۶۲- نصال = جمع نصل اما در فارسی به صورت مفرد و به معنی پیکان تیر به کار رفته است. کلمهٔ نصل به معنای آهن تیر و سنان و شمشیر و کارد است مادام که مقبض و دسته‌ای نداشته باشد و به همین صورت در لغت‌نامه معنا شده است. در این بیت رودکی نیز هم «نصال» و هم «قبضهٔ» کمان آمده است.

۱۶۳- معنای بیت: هرکس از تیر تو زخمی شود و به خاک بیفتد، از شیرینی زخم و ضربت تو در همان حالت زخمی شدن و افتادن، زبان بیرون می‌آورد و دهانهٔ زخم خود را از شیرینی ضربت و زخم تو می‌لیسد.

۱۶۴- صعوه = گنجشک.

۱۶۵- «نهاد» و «نهاد» جناس تام است یکی اسم و دیگری فعل.

۱۶۶- «خساییدن» و «خشاییدن» به دندان پاره و ریش کردن. خاییدن = جویدن

۱۶۷- شفک (به فتح اول و ثانی) بر وزن محک، بی‌هنر و ابله و جلف و نادان (برهان) ژاژخایی = بیهوده گویی.

۱۶۸- فند = ترفند، زرق و دروغ.

۱۶۹- دند = گس، هرچه گلو فراز کشد چون پوست انار و مازو (فرهنگ اسدی)

۱۷۰- درکتاب «لغات و ترکیبات رودکی - دکتر عسکر حقوقی» این قطعه بدین صورت آمده است:

دریغ مدحت چون زر و آبدار غزال — که چابکیش نیاید همی به لفظ پدید

اساس طبع ببایست نک قویتر ازآن — ز آلت سخن آید همی همه مانید

و واژهٔ «مانید» به معنی جرم و گناه است.

۱۷۱- «ابا» صورت کهن «با» است.

۱۷۲- ماه سیام = ماه نخشب، ماه مقنّع. ماه مصنوعی که توسط مقنّع ساخته شده بود و شبها از چاهی بیرون می آمد و بیابان را روشن می‌کرد.

۱۷۳- «چنگُل» مخفف چنگال. عصفور = گنجشک.

۱۷۴- پیشیار = به معنی مزدور است و نظیر پیشکار. این لغت به معنی پیشاب هم ذکر شده است ازجمله معانی که در فرهنگها برای واژهٔ «رگ» ذکر کرده‌اند: با خود از روی خشم آهسته سخن گفتن و مرادف لغت کهن ژکیدن (غُرغُر کردن) است و معنای نبض هم دارد که بیمار به پزشک می‌نماید ظاهراً معنای این بیت و بیت بعدی آنست که اگر با پیشکار و خدمتکار خود غضب نمایی، با سخنان چرب و نرم و بیهوده گویی‌ها (بادپیمایی = بیهوده گویی) تو را دلخوش می‌کند چون صلاح کار او و گرمی بازارش در این است. اگر رگ را دراین‌بیت به‌معنای نبض بگیریم باز معنایی نزدیک به‌همین توضیح خواهدداشت.

۱۷۵- موالی = دوستان. اعادی = جمع‌الجمع عدو، دشمنان. شخکاسه = تگرگ، یخچه.

۱۷۶- سیکی = سه یکی، شرابی که چندان جوش دهند و صافش کنند که از سه حصّه آن یک حصّه باقی مانده باشد (غیاث اللغات) و به عربی «مثلث» می‌خوانند. بهمان و باستار = فلان و بهمان.

۱۷۷- درواز = در بزرگ و باب در شهر و قلعه و جز آن در صورتی که همیشه باز و مفتوح باشد (ناظم الاطباء) دریواز (دریواس) چارچوب در.

۱۷۸- خجش = آماس و گرهی که در گردن و گلوی مردم بهم رسد و درد بکند (برهان قاطع)

۱۷۹- فروار = فرواره، خانهٔ تابستانی و بالاخانهٔ چهار در و بادگیر - در اوستا فروارَنه (حاشیهٔ

برهان قاطع دکتر معین) این واژه به صورتهای فروال و فربال و فرابله نیز استعمال شده است.

۱۸۰- فرغند = گیاهی که بر درخت پیچد و به عربی «عشقه» گویند (برهان)

۱۸۱- اعور = یک چشم. کوسج = کسی که ریش او بر زنخ باشد. کلاغو = لغت‌نامه مرحوم دهخدا آنرا کلاغ معنا کرده است ولی مرحوم سعید نفیسی در احوال و اشعار رودکی در مورد این لغت نوشته است در فرهنگ نیامده و گویا لغتی است در کلاغ و شاید در اصل کلاغی بوده باشد.

۱۸۲- ژکور (به فتح اول) زُفت و بخیل و دون و ممسک.

۱۸۳- خورده کریز، کریز خورده = پر ریخته. به نظر مرحوم دهخدا «خورده کریز» در این بیت دشنام گونه‌ای است یعنی روزگار پر ریخته و لکنته یا مجازاً کارکرده و آزموده و مجرّب.

۱۸۴- نبهره ـ نابهره و بیهوده. پشیز = درم بدمسین، پول بی‌قیمت و پول خُرد.

۱۸۵- جاف جاف = زن بدکاره. غرس (به فتح اول و دوم) غضب و خشم و تندی.

۱۸۶- نتاوم = نتابم. معنای بیت: او (آن زن) دلش می‌خواهد من طعمهٔ شیر درنده شوم در حالی که من طاقت آن ندارم که مگسی بر او بنشیند.

۱۸۷- پرگس = هرگز، حاش لله، دور بادا.

۱۸۸- نیکوسگال = نیک اندیش. سگالیدن = اندیشیدن.

۱۸۹- لک = مردم خسیس و فرومایه. لک و پک = تک و پوی.

۱۹۰- یخچه = تگرگ. ورغ = بندآب که پیش سیل بندند.
معنای بیت: تگرگ بارید و پای من یخ زد جلو تگرگ را از آسمان و فلک ببند.

۱۹۱- صائم = روزه‌دار. نواله = لقمه. ابا = آش.

۱۹۲- طلق = نوعی از سنگ سفید و براق و طبق بر طبق باشد آن را ابرق نیز گویند و چون ابرق محلول را برچیزی بمالند آتش آن‌چیز را نسوزد. مجازاً به‌معنی‌شراب آید... (غیاث‌اللغات)

۱۹۳- زیبق = جیوه.

۱۹۴- خوابنیده = خوابانیده (فعل متعدی) ستان = به پشت خوابیدن.

۱۹۵- مج = ماه، قمر. در لغت فرس اسدی این کلمه «مج» راوی شعر رودکی است که در این صورت نام خاص می‌شود. شمس فخری هم گفته است:

تا مدحت‌او خواندی و گفتی ز شرف کو　　استاد سخن رودکی و راوی او مج

(رجوع کنید به لغت‌نامهٔ دهخدا)

۱۹۶- کوری = نشاط، سرور و شادمانی.

۱۹۷- خلّخ (به فتح اول و ضم و تشدید دوم) شهر بزرگی در ختا که مشک خوب از آنجا آورند و خوبان را بدانجا نسبت کنند چه مردمان آنجا در جمال و حُسن ضرب‌المثل‌اند (ناظم الاطباء) خلّخیان = اهل خلّخ، زیبارویان. جَمّاش = شوخ، دلربا، دلفریب، فسونکار. سُرین = کَفَل. بارِک = مخفف باریک. میان = کمر.

۱۹۸- کشکین نان = نان جو. نان سمن، ظاهراً به معنای نان روغنی است چون سمن در عربی به معنای روغن است.

۱۹۹- چنانچون = همچنان، مانند. از ادات تشبیه.

۲۰۰- بُنساله = سالخورده، کهن سال.

۲۰۱- گوژ = خمیده. تویل = اصلع یعنی کسی که بر بالای پیشانی وی موی نباشد. استره = تیغ.

۲۰۲- رسته = صف. آبره = ظاهراً مخفف آب راه است که راه آب و جوی است.

۲۰۳- آفروشه = قسمی حلوا که از آرد و عسل و روغن یا از زردهٔ تخم‌مرغ و شیره و شکر سازند. حلوای خانگی (فرهنگ فارسی معین)

۲۰۴- شنوشه = عطسه.

۲۰۵- زُفت = بخیل. بج (به کسر ب) شلتوک، برنج. بج (به فتح اول) به معنی چاق کردن علف چهارپایان راست.

معنای بیت: از آدم خسیس شنیدن سخن چرب و شیرین، بهره و ثمری نمی‌رساند همانطور که بُز با حرف و سخن از علف گفتن چاق و فربه نمی‌شود.

۲۰۶- مُلحَم (به ضم اول و فتح سوم) نوعی پارچه که تار آن از ابریشم است (فرهنگ معین) شَعر (به فتح اول) نوعی پارچه ابریشمین نازک و اعلی که در کنار و حاشیهٔ لباس یا دامن دوزند (معین) عنّابی = به رنگ عنّاب، سرخ رنگ.

۲۰۷- سلمی (سلما) زنی معشوقه در عرب و مجازاً هر معشوق را گویند (غیاث اللغات)

۲۰۸- گلشکر - ترکیبی از گل سرخ و شکر - دارویی برای تقویت قلب. صفرا = هوس و سودا

۲۰۹- نشأه = سرخوشی. مهرهٔ افعی = حیوانی که در عقب سر بعضی افعیان یافت می‌شود، چون از گوشت جدا کنند نرم است و بعد حجریّت یابد. (فرهنگ معین)

۲۱۰- در مصراع اول تلمیح به داستان هاروت و ماروت است که در چاه بابل گرفتار گشتند و در مصراع دوم غنچه استعاره از لب است و لب با سخن و کلام مناسبت دارد و حضرت موسی (ع) را کلیم‌الله می‌نامند. آب جادو = آبروی جادوگری.

۲۱۱- در مصراع اول سپیدبرف، استعاره از موی سپید و «کوهسار سیاه» موی سیاه است درون

(درونه) در مصراع دوم به معنای خمیده است.

۲۱۲- ماژ و موژ = فریادی باشد که موش در وقتی که گربه را ببیند یا ماری قصد گرفتن او کرده باشد، کند. (فرهنگ معین)

۲۱۳- در این بیت صنعت مدح شبیه به ذم به کار رفته است.

۲۱۴- شاهبوی = بوی عنبر - بوی مشک.

۲۱۵- ایفده = بیهوده گوی و سبکسار. فتیٰ = جوان.

۲۱۶- داربوی = عود.

۲۱۷- وید = چاره، علاج.

۲۱۸- میانک = مصغر میان، به معنی کمرباریک.

۲۱۹- قصیده = نوع اشعاری است که بر یک وزن و قافیه با مطلع مصرّع و مربوط به یکدیگر درباره موضوع و مقصود معین، از قبیل مدح پادشاه و تهنیت جشن عید و فتحنامهٔ جنگ، یا شکر و شکایت و فخر و حماسه‌سرائی و مرثیه و تعزیت و مسائل اخلاقی و اجتماعی و عرفانی و امثال آن ساخته باشند، و شمارهٔ ابیاتش حد متوسط معمول مابین بیست بیت تا هفتاد و هشتاد بیت باشد و بیشتر از آن حدود تا صد و پنجاه بیت و افزونتر نیز گفته‌اند و بعضی کمتر از بیست بیت را تا حدود پانزده و شانزده بیت نیز قصیده نامیده‌اند، کاهش و افزایش عده ابیات یا کوتاهی و بلندی قصاید، بستگی دارد به اهمیت موضوع و قدرت و قوت طبع شاعر، و خصوصیت قوافی و اوزان مطبوع و نامطبوع که گوینده برای انشاء قصیده انتخاب کرده باشد... (فنون بلاغت و صناعات ادبی - استاد همائی ج ۱ ص ۱۰۲)

همانطور که می‌دانیم ادب پارسی در قرنهای اول و دوم هجری پس از حمله و تسلط تازیان و زبان ایشان دچار وقفه شد تا آنکه در اواخر قرن سوم، فارسی دری مکتوب با اخذ خط عربی و تکمیل آن رونق گرفت و در قرن چهارم شکوفا شد و از جمله تأثیرهایی که زبان عربی و ادب آن بر فارسی داشت قالب شعری قصیده بود از جمله محسنات قصیده، قید قافیه و نامحدود بودن ابیاتی است که با یک قافیه سروده می‌شود و از لحاظ ظاهر و قالب، این خصوصیت مهمترین ویژگی است و در نتیجه کلمات قافیه در نظر شاعر مهمترین کلمه‌های شعر است و نخست باید قافیه را انتخاب کند و بعد کلمه‌ها و معانی را تابع قافیه قرار دهد. (و این نیز از جمله عیوبی است که به قصیده گرفته‌اند) و بنابراین شعرایی که می‌خواستند بر دیگران تفاخر کنند و قدرت و توانایی خود را در قافیه بنمایانند از قافیه‌های مشکل استفاده می‌کردند یعنی از کلمه‌هایی که کمیاب‌تر است بدین

معناکه اگر به کتب لغت و فرهنگ‌ها نظر بیفکنید می‌بینید که کلمه‌هایی که با حروف «ت» و یا «د» یا «م» ختم شده باشد فراوان و بسیار است اما لغاتی که حرف آخر آنها مثلاً «ض» یا «ع» یا «ل» باشد کم است و بدین سبب شاعر عرب می‌کوشید مثلاً قصیدهٔ لامیّه بگوید یعنی قصیده‌ای که حرف قافیه‌اش لام باشد چنانچه مشهورترین قصیده عصر جاهلیت یعنی قصیده معلّقه امرءالقیس لامیّه است:

قفا نبک من ذکری حبیب و منزل　　　بسقط اللّوی بین‌الدخول فحومل...

(همسفران، لحظه‌یی درنگ کنید، تا من به یاد یار سفر کرده و سر منزل او بگریم و ریگستان میان «دخول» و «حومل» و «توضح» و «مقراة» را از سرشک دیدگانم سیراب سازم). (برای اطلاع بیشتر از قصاید معلّقه رجوع کنید به معلّقات سبع ـ ترجمه عبدالمحمد آیتی)

توجه شاعران ایرانی در سده‌های نخستین هجری به قصیده‌های شعرای عرب طبعاً موجب توجه آنها به قافیهٔ قصیده نیز شد و بعضی شاعران فارسی می‌کوشیدند از قافیه‌های دشوار استفاده کنند که از مشهورترین آنها منوچهری دامغانی است.

از سوی دیگر وسعت اشتقاق در زبان تازی دست شاعر را برای انتخاب کلمه‌های هم قافیه بازتر می‌گذاشت، وجود قواعدی مانند «اماله» که شاعر به آسانی می‌تواند کلمه «حساب» را در صورت ضرورت قافیه به «حسیب» و «کتاب» را به «کتیب» و «خضاب» را به «خضیب» مبدّل کند یا «فعیل» به معنای «مفعول» مانند «عشیق» بجای «معشوق» و «حبیب» بجای «محبوب» موجب می‌شد که هرجا قافیه تنگ آید شاعر از اینگونه کلمه‌ها به کار ببرد. در نتیجه می‌بینیم که شاعران قرن چهارم که مایل بودند واژه‌های شیوای فارسی را به جای لغات عربی به کار ببرند، غالباً در قافیه شعر ناچار می‌شدند از لغات تازی استفاده کنند. به همین قصیده رودکی توجه کنید در بیت اول بجز کلمه‌های قافیه، فقط کلمه «نزهت» عربی است و در بعضی ابیات نظیر بیت‌های: سوم، هفتم، نهم، دوازدهم و... جز کلمهٔ قافیه تمام واژه‌ها فارسی است.

۲۲۰ـ معنای بیت اول: بهار خرم و سرسبز با رنگ و بوی خوش و با هزاران سرخوشی و آراستگی شگفت‌انگیز فرا رسید.

۲۲۱ـ جا دارد که آدم پیر دوباره جوان‌شود همانگونه که جهان جوانی‌را بجای‌پیری به‌دست آورد.

۲۲۲ـ آسمان بزرگ لشکری فراهم ساخت، لشکر او ابرهای تیره و باد صبحگاهی سردار این لشکر است ـ کلمهٔ «صبا» مخفف «صباح» است که در زبان فارسی بدینگونه به کار رفته است. باد صبحگاهی معمولاً سرد و خنک و مطبوع است. باد خنک را «باد شمال» هم

می‌گویند که از شمال زمین و مناطق قطبی می‌وزد. در برابر آن باد گرم استوایی است که «دبور» نام دارد.

۲۲۳- نفّاط = کسی که ظرف آتشین پر از نفت را به طرف لشکر دشمن پرتاب می‌کرد. آذرخش درخشان مانند نفت‌انداز لشکر ابر است و تندر (رعد) طبل زننده آن. من هزار خیل و گروه دیده بودم اما این چنین پرهیبت و باشکوه ندیده‌ام.

۲۲۴- به ابر نگاه کن که چگونه مانند مرد عزادار و سوگوار می‌گرید و تندر را ببین که مانند عاشق اندوهگین می‌نالد. کئیب از مصدر کئابت (اندوه داشتن).

۲۲۵- خورشید از لابلای ابر گاهی صورت خود را نشان می‌دهد مانند یک زندانی که چشم مراقب نگهبان خود را می‌پاید و از دریچه محبس سرمی‌کشد.

۲۲۶- مدت زمانی (در فصل خزان و زمستان) جهان بیمار بود، اکنون حالش بهتر شده است باد، طبیب بوی گل سمن شده است. این مصرع را بدینگونه نیز ضبط کرده‌اند: «به شد که یافت بوی سمن را دوا طبیب» که در این صورت بوی گل سمن دوای درد گیتی است.

۲۲۷- باران خوشبوی و معطر دمبدم می‌بارد و پارچهٔ برف را که همچون پارچه کتانی است از روی زمین برمی‌چیند.

۲۲۸- هر گوشه و کناری که هنوز برف بجا مانده بود، برفها آب شد و بجای آن گل سبز گشت و هر جوی کوچکی که در زمستان خشک شده بود یا یخ بسته بود دوباره مرطوب و آبدار شد.

۲۲۹- تندر (رعد) در میان دشت شور و غوغا و باد و برودت برداشته و آذرخش (برق) از وسط ابر تازیانه کشیده است.

۲۳۰- گل لاله (که یک سر و گردن از سبزه‌ها بلندتر است) از دور به روی بیننده خنده می‌زند مانند انگشتان عروسی است که خضاب و حنا بسته است.

۲۳۱- بلبل از شاخهٔ بید آواز سر داده و سار از روی درخت سرو به نغمه او جواب می‌دهد.

۲۳۲- فاخته بر درخت سرو، آواز دیرین خود می‌خواند و بلبل بر روی شاخهٔ گل نغمه‌ای شگفت ساز کرده است.

۲۳۳- اکنون زمان باده‌نوشی و شاد زیستن است که یار از یار نصیب و بهره می‌برد.

۲۳۴- ساقی و باده ریزی نیکوروی انتخاب کن و با آواز ساز زیر، بنوش که در کشتزار، سار نغمه‌خوان است و در باغ بلبل.

۲۳۵- در این بیت شاعر گریز به مدح ممدوح می‌زند: اگرچه نوبهار به چشم زیباست اما چهرهٔ

خواجه ممدوح، آن سرور با حسب و نسب زیباتر است.

۲۳۶- فرود تو با فراز و بلندی است و بلندی تو با افتادگی همراه است. هر انسان و آدمیزاده‌ای که به تو بنگرد از دیدن تو سرگشته و مدهوش می‌شود.

۲۳۷- ریژ = کام و مراد. تو در جهان به بسیاری مرادها رسیدی با غلام بچگان نوازنده بودی با شکوه و زیب و زینت.

۲۳۸- این قصیده از معدود قصایدی است که به طور کامل از رودکی به جای مانده است و چون حسب حال اوست و در ایام پیری سروده شده نکاتی از زندگی خود را در این قصیده روشن ساخته است. در این قصیده از روزگار خوش جوانی و از درماندگی و فقر در ایام پیری حکایت می‌کند. بیتی از این قصیده دلالت بر آن دارد که کور مادرزاد نبوده است، میزان حقوق و مستمری یا صله‌ای را که از امیر سامانی و درباریان او می‌گرفته است رقم می‌دهد و از زمانی که «شعرش همه جهان بنوشت» به حسرت یاد می‌کند و بالاخره از دگر گشتن زمانه و دگرگون شدن حالش در ایامی که عیالوار است نه مانند دوران جوانی بی مؤونت، شکوه‌ها دارد و عصا و انبان به کف می‌گیرد:
معنای بیت: هرچه دندان در دهان داشتم ساییده و فرسوده شد و فرو ریخت آنهم چه دندانهایی که نه دندان بلکه چراغهای تابنده بود.

۲۳۹- مصرع اول این بیت سه گونه خوانده شده است (۱) سپید سیم زده (۲) سپیدِ سیم زده (۳) سپید سیمِ زده که صورت سوم صحیح‌تر شمرده شده است یعنی دندانهایم مانند نقرهٔ از حدیده عبور داده شده بود و مانند مروارید و مرجان بود، همانند ستارهٔ سحر و بسان قطره باران درخشان و شفاف بود.

۲۴۰- از آن دندانها یکی بجای نماند همه ساییده شد و فروریخت آیا چه نحوستی مرا فراگرفت گویا شومی ستاره کیوان یا زحل (نحس اکبر) بود.

۲۴۱- اما نه، سرنوشت بد من نه از نحوست کیوان بود و نه از عمر دراز، بلکه خواست خدا چنین بود.

۲۴۲- جهان همیشه گردنده است و به یک حال نمی‌ماند تا بوده است چنین است که هر گردی گردان است.

۲۴۳- در این جهان گاهی درمان خود مبدل به درد می‌شود و باز دردی بر درد می‌افزاید آنچه که درمان بوده است.

۲۴۴- روزگار نوها را کهنه می‌کند و کهنه‌ها را دگرباره نو می‌سازد. حرف (و) در مصرع دوم این بیت و بیت قبل و بعد تلفظ کهنی است که به صورت «اُ» تلفظ می‌شده است. در متون کهن گاهی این حرف ربط به صورت «او» ضبط شده است.

۲۴۵- چه بسیار بیابانهای ویران امروز که پیش از این باغ سرسبز بوده و چه بسا باغهای خرّم امروز که در گذشته بیابان خشک بوده است.

۲۴۶- ای زیباروی، امروز به زلف مجعّد چون چوگان خود به من ناز می‌فروشی، تو آن روزگاری را که من هم زلف چوگان داشتم ندیده‌ای.

۲۴۷- گذشت آن روزگاری که صورت من مانند پارچهٔ ابریشمی دیبا، نرم و لطیف بود و گذشت آن زمانی که موی من به سیاهی قطران (شیرهٔ سیاه رنگ درخت کاج) بود. قطران را دو نوع شمرده‌اند: قطران معدنی که از تقطیر ذغال سنگ به دست می‌آید و قطران گیاهی که از تقطیر خشک چوب گیاهی از تیرهٔ درخت کاج و صنوبر استخراج می‌شود. هر دو مایعی سیاه رنگ با بویی نامطبوع است.

۲۴۸- خوبی = زیبایی. زیبایی من مهمان و دوست عزیزی بود که رفت و بازنیامد چون مهمان مهمان است و همیشه نزد میزبان نمی‌ماند.

۲۴۹- این بیت می‌تواند شاهدی بر بینائی رودکی در اوائل زندگی باشد.

۲۵۰- زمانی که رودکی شاد و خرّم بود و نشاطش بسیار و بیم و هراسش کم، گذشت.

۲۵۱- سختن = سنجیدن، شمردن. تُرک = زیباروی.

۲۵۲- زی من = برای من.

۲۵۳- نامه = کتاب. کتاب وجود من با مهر و محبت نشان داشت و شعر عنوان و سرفصل این کتاب بود.

۲۵۴- همیشه شاد بودم. معنای غم را نمی‌دانستم. دل من میدانی برای تاخت و تاز شادی و طرب بود.

۲۵۵- چه بسیار دلهایی را که به سختی سنگ و سندان بود با شعرم مانند حریر و پرنیان نرم می‌کردم.

۲۵۶- این بیت نیز حکایت از بینائی ظاهری او دارد. همیشه چشم من زلفهای پریشان را نظاره می‌کرد و همیشه گوشم سخن اهل سخن می‌شنید.

۲۵۷- مؤونت هم معنای رنج و سختی دارد و هم خرج خانه و در این بیت معنای دوم مراد است.

۲۵۸- این زیباروی، تو اینک رودکی را که پیر و فرسوده شده است می‌بینی، آن زمانی که چنین

اوصافی داشت او را ندیده بودی.

۲۵۹ـ در آن روزگاری که او در عالم، سرودگوی می‌رفت گوئی بلبل خوشخوانی بود او را ندیده بودی.

۲۶۰ـ گذشت آن زمانی که او مورد علاقه مردان بزرگ بود و گذشت زمانی که خدمتگزار امیران به شمار می‌آمد.

۲۶۱ـ اما شعر او همیشه دیوان شعر امیران است همچنانکه پیشتر بود.

۲۶۲ـ سپری شد آن زمانی که شعر او همه عالم را زیرپا در می‌نوردید و بزرگترین شاعر خراسان محسوب می‌شد.

۲۶۳ـ هرجا که در جهان ایرانیِ نژاده و مشهوری بود من نزد او جیره‌ای از درهم و اسب بارکش داشتم.

۲۶۴ـ اگر شاعران دیگر، نزد این و آن تقرّب داشتند من در نزد سامانیان مقرّب بودم و بهره‌مند.

۲۶۵ـ امیر سامانی چهل هزار درهم به من مستمری می‌داد و علاوه بر آن امیر ماکان کاکی هم هشت هزار درهم (یک پنجم مستمری امیر سامانی) به من می‌بخشید.

۲۶۶ـ از سایر اطرافیان سلطان نیز به طور پراکنده هشت هزار درهم به من می‌رسید و روزگار خوش من آن زمان بود.

۲۶۷ـ وقتی امیر سخن مرا دید، او هم جوانمردی و سخاوت خود را نشان داد. دوستان و اطرافیانش نیز به تبع فرمان امیر به من عطا می‌دادند.

۲۶۸ـ اما اکنون روزگار دگرگون شده است و من هم دگرگون (پیر) شده‌ام، عصا به دست من دهید که وقت عصا و انبان گدایی فرارسیده است.

۲۶۹ـ این قصیدهٔ خمرّیه نیز از قصایدی است که به طور کامل به جای مانده است. در این قصیده، رودکی ساختن باده را تغزّل قصیده قرار داده و سپس به مدح نصربن احمد سامانی و ابوجعفر احمدبن محمد معروف به بانویه، شهریار صفّاری پرداخته است. این قصیده به تمامی در تاریخ سیستان آمده است. (تاریخ سیستان تصحیح مرحوم بهار ص ۳۱۷)

معنای بیت: خوشهٔ تاک و انگور را باید قربانی کرد و بچهٔ او (انگور) را باید به زندان خم افکند.

۲۷۰ـ ندانی = نتوانی. نمی‌توانی بچه تاک را از او بگیری تا او را نکوبی و جان (شیره) او را بیرون نکشی.

۲۷۱- این بیت با بیت بعد موقوف المعانی است. جز این نیست که حلال و روا نباشد بچه کوچک را از شیر مادر بگیرند.

۲۷۲- تا وقتی که (حداقل) هفت ماه تمام شیر نخورده باشد. از اول اردیبهشت تا آخر آبان، این مدت، زمانی است که انگور پرورش می‌یابد.

۲۷۳- آنگاه پس از این هفت ماه از روی قانون و عدل می‌توان خوشهٔ انگور را قربان و بچه او را به زندان خم کرد.

۲۷۴- وقتی خوشه انگور به خم ریخته می‌شود هفت شبانه روز سرگردان است.

۲۷۵- وقتی به هوش می‌آید و حال خود را در خم می‌بیند جوش و غلیان می‌یابد و ناله برمی‌آورد.

۲۷۶- دانه‌های انگور در خم زیر و بالا می‌رود.

۲۷۷- کجا = که. اگر طلا را بر آتش تصفیه کنی می‌جوشد اما نه مانند آب انگور.

۲۷۸- مانند شتر مست کف به لب می‌آورد و غلبه نشان می‌دهد. سلطان = غلبه و تسلط.

۲۷۹- مرد نگهبان خم کفکهای آن را برمی‌گیرد تا صاف و شفاف شود.

۲۸۰- پس از مدتی بالاخره از جوشش می‌افتد و از ستیزه دست برمی‌دارد آنگاه نگهبان در خم را محکم می‌بندد.

۲۸۱- وقتی که آرام می‌گیرد و دُرد آن ته نشست می‌شود به صورت یاقوت سرخ و مرجان سرخ رنگ می‌شود.

۲۸۲- قسمتی از آن به رنگ عقیق یمنی و قسمتی مانند لعل بدخشانی کاملاً قرمز می‌شود.

۲۸۳- اگر آن را بو کنی می‌پنداری که بویش را از گل سرخ و مشک و عنبر و بان گرفته است. درخت بان درختی است نازک که از تخم آن روغنی گیرند که نافع و خوشبو است.

۲۸۴- همین گونه در خم می‌گدازد تا نوبهار و نیمه نیسان (اول اردیبهشت) فرارسد. ماه نیسان دومین ماه بهار از ماه‌های سریانی است که از اواسط فروردین تا اواسط اردیبهشت است. ابونصر فراهی صاحب کتاب نصاب الصبیان ماههای سریانی (رومی) را در این دو بیت به نظم آورده است:

دوتشرین و دو کانون و پس آنگه　　شباط و آزر و نیسان، ایار است

حزیران و تموز و آب و ایلول　　نگه دارش که از من یادگار است

۲۸۵- اگر سرخم را میانهٔ شب باز کنی باده‌ای چون چشمهٔ خورشید تابناک خواهی دید.

۲۸۶- و اگر آن را در بلور بریزی مانند گوهر سرخ رنگ در دست سفید (ید بیضاء) حضرت

موسی‌بن عمران (ع) است. مصرع دوم اشاره به دوران کودکی حضرت موسی است که در خانهٔ فرعون وقتی فرعون خواست او را بیازماید و دو طبق جواهر و آتش برابر او نهادند به طرف جواهر رفت اما جبرئیل دست او را به طرف آتش کشاند تا فرعون به ذکاوت او پی نبرد و دستور قتلش ندهد. و همچنین اشاره است به معجزهٔ دیگر حضرت موسی (ع) ید بیضا که دست در گریبان می‌کرد و از آن نور طالع می‌شد. جام بلور را به دست نورانی و باده را به گوهر تشبیه کرده است.

۲۸۷- اگر از این باده انسان بخیل بنوشد بخشنده می‌شود و انسان ضعیف و سست، دلیر می‌گردد و رخسار پریده رنگ مانند باغ و گلستان، سرخ‌روی خواهد شد.

۲۸۸- کسی که یک قدح از آن بنوشد دیگر نه رنجور می‌شود و نه غمگین.

۲۸۹- غم و اندوه کهنه را به نقاط دور. (نظیر طنجه شهری در مغرب) می‌افکند و شادی تازه‌ای را از ری و عمان دور دست جذب و جلب می‌کند.

۲۹۰- با چنین می سالخورده‌ای عمری را بیش از پنجاه سال گذرانده و لباس کهنه کرده‌ام. خُلقان = جمع خَلَق = کهنه.

۲۹۱- باید مجلسی شاهانه ترتیب داد و گل سرخ و یاسمین و خیری رنگارنگ در مجلس آورد.

۲۹۲- نعمت‌های بهشتی در هر سوئی گسترده و مجلسی برپا کرده که نظیر آن نتوان ترتیب داد.

۲۹۳- لباس طلائی و فرشهای با طرح جدید، گلهای مشهور و تختهای بسیار.

۲۹۴- بربط = نام سازی است که آن را همان عود شمرده‌اند (فرهنگ موسیقی ایرانی - ارفع اطرائی). در این بیت چند واژه یا نام به کار رفته که تلفظ درست آن یا معنای آن دقیقاً روشن نیست: «عیسی»، «فؤادی»، «مدک نیر»، «چابک جانان»، «چابک حابان» که گویا این اسامی مربوط به نوازندگان و نام آهنگهای موسیقی در قدیم بوده است.

۲۹۵- یک صف در این مجلس (بلعمی وزیر سامانیان) و امیران نشسته‌اند و یک صف آزادگان و پسر صالح دهقان (که این نام هم مربوط به نام‌آوری در آن روزگار بوده است) در تاریخ سیستان که این قصیده در آن به ضبط آمده است علت سرودن این قصیده را این چنین بیان می‌کند که پس از آنکه ماکان بن کاکی که از سرداران سامانی بوده نسبت به نصربن احمد سامانی سرکشی کرد و به کرمان رفت ابوجعفر احمدبن محمد صفّاری که ماکان سفیر او را مورد بی‌احترامی قرار داده بود به جنگ او رفت و وی را اسیر کرد و به سیستان برد.

نصربن احمد سامانی از شنیدن این خبر مسرور شد و دستور داد مجلس بزمی به افتخار امیر

ابوجعفر برپا کنند و رودکی شاعر دربار وی نیز آن مجلس را در این قصیده وصف کرد.
(برای اطلاع بیشتر رک: تاریخ سیستان به تصحیح استاد ملک‌الشعراء بهار ص ۳۱۵)

۲۹۶- منظور امیر نصربن احمد سامانی است.

۲۹۷- هزاران بندهٔ زیباروی به پا ایستاده‌اند که هرکدام مثل ماه شب چهارده درخشانند.

۲۹۸- هرکدام تاجی از گلها و ریاحین و مورد به سر نهاده‌اند. صورتشان مانند شراب سرخ و زلف پرپیچ و خم آنها مانند ریحان است.

۲۹۹- ساقی مجلس زیبارویی از خوبرویان بود که گویی از نژاد بانوی بزرگوار ترک و خاقان (لقب شاهان چین) است.

۳۰۰- وقتی که سلطان عالم چند دور باده به شادی نوشید.

۳۰۱- از دست ترک زیباروی سیاه چشم که قامتی چون سرو و زلفی مجعد چون چوگان خمیده داشت.

۳۰۲- از آن می خوشبوی جامی هم به یاد شهریار سیستان، ابوجعفر احمدبن محمد صفّاری برمی‌گیرد.

۳۰۳- همیدون = همچنین.

۳۰۴- امیر بانویه صفّاری.

۳۰۵- آن سلطان دادگر (به کار بردن «عدل» بجای «عادل» برای تاکید و مبالغه در عدالت است) و آفتاب روزگار که داد و روشنائی جهان به وجود او زنده است.

۳۰۶- کسی که همتایی از فرزندان آدم ندارد اگر این وصف را بهتانی برای او نشماری.

۳۰۷- اشاره است به آیه شریفه: یا ایّها الّذین آمنوا اطیعوالله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم... سوره نساء آیه ۵۹
(ای آنان که ایمان آوردید فرمان برید خدا و رسول را و کارداران را از شما)

۳۰۸- مردمان همه از چهار عنصر (آب و باد و خاک و آتش) به وجود آمده‌اند اما این امیر از نژاد ساسانیان است. صفّاریان و سامانیان خود را از نژاد ساسانیان می‌دانستند.

۳۰۹- مملکت تیره و تاریک به وجود او شکوه یافت و جهان ویران به وسیله آنان همچون بهشت عدن شد. کلمه «عدن» به معنای محل اقامت و نام یکی از هشت بهشت است. بهشت دارای هشت در یا هشت طبقه است بدین قرار: خلد ـ دارالسلام ـ دارالقرار ـ جنّت عدن ـ جنّت الماوی ـ جنّت النعیم ـ علیین ـ فردوس.

۳۱۰- اگر تو سخنور هستی از هنر و فضیلت‌های او بگوی و اگر نویسنده‌ای مدایح او را بنویس

و بخوان.

۳۱۱- و اگر حکیم و دانشمندی و راه حکمت و فلسفه می‌پیمایی روش او در پیش گیر و طریقه او را نیکو بشمار.

۳۱۲- او را که بنگری گوئی سقراط و افلاطون یونانی را دیده‌ای.

۳۱۳- و اگر دانای دین هستی و اهل شریعت، او را که ببینی گویی شافعی (امام طریقه ـ شافعیه) و بوحنیفه (پیشوای حنفیان) و سفیان ثوری (ابوعبدالله سفیان بن سعیدبن مسروق از بزرگان محدّثان و زهاد قرن دوم هجری) را در برابر خود مشاهده می‌کنی.

۳۱۴- اگر به علم و حکمت زبان گشاید گویی لقمان است که با تو سخن می‌گوید. لقمان که سوره‌ای در قرآن کریم به نام او آمده است مردی از نژاد سیاه از سرزمین سودان بود که در حکمت به کمال رسید و سخنان حکیمانه او در سورهٔ لقمان آمده است.

۳۱۵- این بیت دنباله مطلب بیت پیش است.

۳۱۶- رضوان = فرشته نگاهبان بهشت.

۳۱۷- صورت با محبت و لطافت او را که بنگری گواهی بر گفته من است که او فرشته آسمانی است.

۳۱۸- پاکی اخلاق = حَسَب. پاکی نژاد = نَسَب.

۳۱۹- یک راه = یک بار.

۳۲۰- سلیمان بن داوود ـ چهارمین پسر داوود از «بت شبع» است او را «ناتان نبی» به فرمان خدا سلیمان یعنی «پر از سلامت» نامید. نام دیگر وی «یدیدیا» یعنی محبوب خدا است. نام سلیمان در قرآن مجید و کتاب مقدّس آمده است. در روایات اسلامی هم پیامبری و هم سلطنت به او نسبت داده شده است، اما در کتاب مقدّس سمت نبوّت ندارد و فقط پادشاه است. سلیمان چهل سال از ۹۸۱ تا ۹۴۱ قبل از میلاد سلطنت کرد.

(برای اطلاع بیشتر رک: اعلام قرآن ـ تألیف دکتر محمد خزائلی ص ۳۸۶ ـ ۳۹۹)

۳۲۱- سوار دلاوری است همچو سام (جدّ رستم) که از زمانی که ستاره می‌تابد هنوز اسب، سوارکاری چون او در میدان نبرد ندیده است.

۳۲۲- این بیت موقوف المعانی است. اگر روز نبرد و جنگ و مردانگی او را در وسط کلاه‌خود و زره بنگری.

۳۲۳- پیل خشمگین در برابر تو کوچک و خوار می‌شود هرچند مست و خروشان و غرّنده باشد.

۳۲۴ـ اگر اسفندیار در هنگام جنگ او را می‌دید در برابر سنان و نیزه‌اش لرزان می‌جهید و می‌دوید.

۳۲۵ـ کوه سیام = نام کوهی است مابین سمرقند و تاشکند و به سمرقند نزدیک است. گویند مقنّع خراسانی که او را حکیم‌بن عطا می‌گفتند به زور سحر و شعبده مدت دو ماه از چاهی که در عقب کوه سیام کنده بود ماهی برمی‌آورد و آن ماه از پس آن کوه طلوع می‌کرد و تا پنج فرسخ در پنج فرسخ نور آن ماه می‌تافت. (لغت‌نامه دهخدا)

۳۲۶ـ دشمن او اگر اژدها هم باشد در برابر سنان او مانند موم در برابر آتش نرم می‌شود.

۳۲۷ـ بهرام یا ستاره مریخ نام بهرام از اصل «ورثرغن» به معنی فاتح، شکننده و جنگجوست. این ستاره در تصورات ایران و یونان و روم ایزد یا خدای جنگ بود... و بر مبنای همین باورهای احکامی و اسطوره‌های کهن است که شاعران فارسی از مریخ با عنوان‌های: مریخ سلحشور، مریخ خون‌آلود، ترک خنجرکش، امیر خطّه پنجم یاد کرده و از خشم و سلحشوری او سخن گفته‌اند.

(فرهنگ اصطلاحات نجومی تألیف ابوالفضل مصفّیٰ ـ چاپ دانشگاه تبریز)

۳۲۸ـ وقتی «می» می‌نوشد از ابر بهاری بخشنده‌تر می‌شود.

۳۲۹ـ ابر بهاری فقط آب تیره می‌بارد اما او تخته تخته پارچه ابریشمی دیبا و کیسه کیسه زر می‌بخشد.

۳۳۰ـ شاعران دست بخشنده را به دریا تشبیه می‌کنند و «دریا کف» به معنای کریم است. در اینجا دو دست او را از دریای متلاطم زمان توفان نوح پر مایه‌تر و بخشنده‌تر می‌شمارد.

۳۳۱ـ جود و کرم اوست که موجب شده شعر و حکایت شاعران ارزش یابد و مال و طلا و نقره در نزد او ارزان و بی‌قیمت شود و ببخشد.

۳۳۲ـ شاعر وقتی نزد او می‌رود تهی‌دست است و وقتی بازمی‌گردد با طلا و بار اسب و شتر ثروتمند باز می‌آید.

۳۳۳ـ سخنور از او نوازش و نیکی، و شاعر و ادیب از او حقوق دیوانی دریافت می‌کند.

۳۳۴ـ نبیل = هوشیار ـ تیزخاطر ـ صاحب ذکاوت ـ نجیب.

۳۳۵ـ ضعیف هم در برابر عدل او همچون قوی است و به کسی جور و عدوان و ستم نمی‌کند.

۳۳۶ـ از نعمت او کسی بی‌نصیب نمی‌ماند.

۳۳۷ـ بسته = گرفتار. خسته = مجروح.

۳۳۸ـ معمولاً برای بستن بار ریسمان را از حلقه می‌گذرانند. ریسمان عفو او به قدری بزرگ

است که بیابانها در مقابل آن حلقه تنگ است.

۳۳۹- غفران = آمرزش.

۳۴۰- نیمروز = سیستان.

۳۴۱- چون ابوجعفر بانویه صفاری (ممدوح شاعر) از سلسلهٔ صفاریان است وجود او را عمرولیث دیگر می‌شمارد.

۳۴۲- نام بلند رستم را او زنده نگاهداشته است.

۳۴۳- برنورد = درهم پیچ = کنار بگذار.

۳۴۵- سزای او نتوانی گفت برخیز هرچه گفته‌ای بیاور تا ببینی هرچه گفته‌ای سزاوار او نیست.

۳۴۶- این مدحی بود که در توان من بود با الفاظ نیکو و معنای آسان و روان.

۳۴۷- جریر = جریربن عطیه شاعر مشهور عرب متولد ۶۵۳ م. در یمامه (۳۳ هـ.) و متوفی ۷۳۳ م. ابوتمام طائی ـ شاعر معروف عرب، درگذشته به سال ۱۱۰ هـ.

حسان‌بن ثابت در حدود هشت سال پیش از تولد پیامبر (ص) در مدینه متولد شد پس از آنکه اسلام آورد شعرش را در خدمت دین قرار داد وی در سال ۶۷۲ م. (۵۴ هـ.) وفات یافت.

۳۴۸- مدح امیری را می‌گویم که جهانی از او ستایش می‌کنند و زینت و فر و شکوه و خرمی و آبادی از اوست.

۳۴۹- شکوهم = می‌ترسم. صریع = مسلم‌بن ولید انصاری مشهور به صریع الغوانی، استاد دعبل خزاعی بود و در ۱۰۸ هـ. درگذشت. سحبان وائل خطیب مشهور عصر جاهلیت در سال ۵۴ هـ.ق درگذشت.

۳۵۰- چنین مدح (نارسائی) عرضه کرد هرچند در سرودن مدح چیره و غالب بود.

۳۵۱- مدح همه مردم را نهایتی است اما ستایش او را حد و اندازه‌ای نیست.

۳۵۲- پس جای تعجب نیست اگر شاعری چون من (رودکی) از مدح او در بمانم و سرگردان شوم.

۳۵۳- «بوعمر» و «عدنان» ظاهراً نام دوتن از مردمان صاحب حشمت آن زمان بوده است.

۳۵۴- اگر آنان به من دستور نمی‌دادند من کجا جرأت مدح و ستایش امیری را داشتم که خدا جهان را برای او آفرید.

۳۵۵- بُد = چاره. بی‌بُدی = ناچاری. اگر مرا ضعف و ناچاری نبود و اینکه اطاعت فرمان امیر کنم.

۳۵۶- مانند قاصدی، قصیده را به دندان می‌گرفتم و به سوی او می‌دویدم.

۳۵۷- مدح و ستایش من، نماینده و رسول من است و عذر مرا خواهد رساند تا امیر سخن‌شناس آن را بداند.

۳۵۸- و عذر بندهٔ خود را که ناتوانی و پیری است بپذیرد که چرا خود قصیده را نزد او نرسانم.

۳۵۹- آرزو می‌کنم بخت و دولت امیر برافزون باد و دولت و بخت دشمنانش رو به کاهش.

۳۶۰- ماه بالای جهان و ماهی در قعر دریاست (پائین‌ترین مکان). معادی = دشمن.

۳۶۱- کوه جودی = کوهی است که کشتی نوح بر فراز آن به خاک نشسته است. در قرآن کریم (سورهٔ هود آیه ۴۴) نام این کوه آمده است و در ترجمه‌های فعلی تورات محل کشتی نوح، آرارات ذکر شده که جودی را همان کوه آرارات شمرده‌اند. (برای اطلاع رک: اعلام قرآن ص ۲۸۱). ثهلان = کوهی است عظیم، بنی نمیر را در این ناحیه شریف... شعرا و نویسندگان بدان تمثل کنند... (لغت‌نامه).

۳۶۲- مرثیه از متداولترین موضوعات شعر فارسی است. همه شاعران فارسی زبان به سرودن مرثیه‌ها چه برای نزدیکان خویش و چه بزرگان علم و دین اهتمام ورزیده‌اند. سرودن مرثیه و اشعار در سوک و عزای کسی مانند دیگر انواع موضوعهای شعری متناسب با مهارت شاعر و استادی اوست. برای اطلاع بیشتر به کتاب سوکواریهای ادبی در ایران تألیف کوهی کرمانی مراجعه شود.

۳۶۳- این قصیده بنا بر حدس استاد بدیع‌الزمان فروزانفر در تعزیت امیر شهید احمدبن اسماعیل (۲۹۵ - ۳۰۱) است در مرگ پدرش امیر عادل اسمعیل سامانی (۲۷۹ - ۲۹۵) حواشی رودکی به کوشش دکتر خطیب رهبر ص ۴۵.

۳۶۴- از بهر آن کسی که اگر نامش را ببرم از اندوه سخت و دشواری آن می‌هراسم.

۳۶۵- آنکه مرد دیگر در این جهان زنده نمی‌شود و آنکه باید بیاید می‌آید و آنچه مقدّر است همان خواهد شد بیهوده نباید غمگین شد.

۳۶۶- مُستی = اظهار دلتنگی و شکایت.

۳۶۷- اگر به هر بهانه‌ای خود را رنج دهی از گردون بیشتر آزار خواهی کشید.

۳۶۸- گویا به هرکس دل ببندی تقدیر بر او بلایی گماشته است.

۳۶۹- نه ابری پیداست و نه خورشید را کسوف عارض شده و نه ماه گرفته اما جهان تیره و تار شده است.

۳۷۰- این شعر در مرثیهٔ شهید بلخی است. ابوالحسن شهیدبن حسین بلخی شاعر همعصر رودکی

که در علوم فلسفی و شعر عربی نیز دست داشت و گویا عمری طولانی داشته و در ۳۲۵ ه. درگذشته است.

۳۷۱- کسی که (شهید بلخی) به لحاظ ظاهر و اندام کوچک‌تر از یک تن بود اما از نظر خرد بر هزاران انسان برتری داشت.

۳۷۲- آگیشیدن = آویختن، پیچیدن، پای آگیش = بپای آویز، پای پیچ. (لغت نامه)

۳۷۳- آنچه را با زحمت و ذلّت به دست آوردی به آسانی و بیهوده، از دست مده‌اش.

۳۷۴- حتی خویشاوند اگر روزی به او مزد کمتر بدهی (دیش = دهیش = دهی‌اش) با تو بیگانه می‌شود.

۳۷۵- گرگ کجا می‌تواند صلابت و هیبت شیر را پیدا کند و نهیب شخیش (پرنده کوچک) کجا به باز می‌رسد؟

۳۷۶- این شعر را رودکی در سوک «مرادی» شاعر معاصر خود سروده است. ابوالحسن محمدبن محمد مرادی بخارائی شاعر تازی و پارسی گوی معاصر نصربن احمد سامانی بوده است. از این شاعر فقط دو بیت در کتاب اشعار پراکنده قدیمترین شعرای فارسی زبان (ص ۵۰) نقل شده است.

۳۷۷- منظور از «پدر» در این بیت آباء علوی (= افلاک سبعه) و «مادر» یعنی «امّهات اربعه» یا چهار عنصر، چهار آخشیج (آب و باد و خاک و آتش) است.
معنای بیت: روح «مرادی» به آسمانها رفت و پیکر او در خاک سپرده شد.

۳۷۸- روح او که مربوط به عالم فرشتگی بود به آن عالم بازگشت و در حقیقت زندگی جاویدش اکنون آغاز شده است که تو او را مرده می‌پنداری.

۳۷۹- او کاه نبود که با بادی پرواز کند و آب نبود که در سرما افسرده و منجمد شود.

۳۸۰- او شانه‌ای نبود که به مویی بشکند و دانه‌یی نبود که زمین او را در خود بفشارد.

۳۸۱- او بدن خاکی را به عالم خاکی داد و جان و عقل خود را به آسمانها رساند.

۳۸۲- جان دوم (= روح) را که مردمان نمی‌شناسند صیقل زد و شفاف کرد و به معشوق (= خداوند) تسلیم کرد. جان اول جان حیوانی و جان دوم، روح است.

۳۸۳- او مانند جام بادهٔ مصفایی بود (روح او) که با دُرد (= جسم خاکی) آمیخته بود. روح او از خُم دنیا بالا آمد و از دُرد جسم جدا شد.

۳۸۴- در هر سفری مردمان از قبایل و طوایف و شهر و دیارهای گوناگون (نظیر مروزی = اهل مرو. رازی = اهل ری و رومی و کرد) با هم همسفر می‌شوند.

۳۸۵- اما سفر که تمام شد هرکس به خانه خود می‌رود. پارچه اطلس (پارچه ابریشمی، معنای دیگر اطلس پارچه کهنه هم هست) کجا همتای «برد یمانی» پارچه قیمتی و گرانبها است؟ هرکس عاقبتی دارد یکی فرجام نیک و دیگری بد - هر دو یکسان نیستند.

۳۸۶- ایرا = زیرا. سترد = پاک کرد.

۳۸۷- از رودکی رباعی‌هایی نیز بجا مانده است که در انتساب آنها به او تردید کرده‌اند (سعید نفیسی - محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی ص ۵۱۸) و چنانکه می‌دانیم نه تنها در مورد این شاعر بلکه در رباعی‌هایی که از مشهورترین شاعران رباعی سرای نظیر خیام و ابوسعید ابوالخیر نیز بجا مانده صحت انتساب آنها مورد شک است. شاید علت این امر سهولت نقل رباعی به سبب محدود و مختصر بودن آن است.

نکته دیگر درباره رباعی‌های رودکی و شک و تردید در مورد آنها ناهماهنگی رباعی‌ها از نظر سبک و شیوه بیان با دیگر اشعار رودکی است و از نظر خصوصیات سبک‌شناسی کهنگی تعبیرات و الفاظ و واژه‌های مهجور و متروک که در غالب اشعار رودکی دیده می‌شود در رباعیاتش به چشم نمی‌خورد.

۳۸۸- ابیات پراکنده‌ای از مثنویهای رودکی با وزن‌های مختلف باقی است. مشهورترین مثنوی رودکی که متاسفانه از آن هم جز ابیاتی پراکنده باقی نمانده است منظومه «کلیله و دمنه» است. در اینکه این کتاب عظیم را رودکی به شعر درآورده است تردیدی نیست.

حکیم ابوالقاسم فردوسی درباره ترجمه و نظم کلیله فرماید:

به تازی همی بود تا گاه نصر — بدانگه که شد در جهان شاه، نصر
گرانمایه «بوالفضل» دستور اوی — که اندر سخن بود گنجور اوی
بفرمود تا پارسی و دری — بگفتند و کوتاه شد داوری
وز آن پس بدو رسم و رای آمدش — بر او بر خرد رهنمای آمدش
همی خواستی آشکار و نهان — که زو یادگاری بود در جهان
گزارنده را پیش بنشاندند — همه نامه بر رودکی خواندند
بپیوست گویا، پراکنده را — بسفت این چنین درّ آگنده را

مثنویهای رودکی که ابیاتی از هرکدام در دیوان او گرد آورده‌اند، بدین قرار است:

۱- مثنوی کلیله و دمنه در بحر رمل ۲- مثنوی به بحر متقارب
۳- مثنوی در بحر خفیف ۴- مثنوی در بحر هزج (احتمالاً نظم‌داستان یوسف و زلیخا بوده‌است)
۵- مثنوی در بحر مضارع ۶- مثنوی در بحر سریع

مآخذ

۱ - قرآن کریم

۲ - دیوان رودکی — گردآوری زیر نظر ی. براگینسکی

۳ - محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی — تألیف استادسعیدنفیسی

۴ - تاریخ سیستان — به تصحیح استاد ملک‌الشعراءبهار

۵ - چهار مقاله نظامی عروضی — با حواشی استاد دکتر معین

۶ - فنون بلاغت و صناعات ادبی — استاد همایی

۷ - تاریخ بخارا نرشخی — تصحیح استاد مدرس رضوی

۸ - کتاب‌شناسی رودکی — مرکز اسناد و مدارک علمی

۹ - ابوعبدالله رودکی و آثار منظوم رودکی — عبدالغنی میرزایف

۱۰ - تاریخ ادبیات زبان عربی ـ الفاخوری — ترجمه آیتی

۱۱ - لغت نامه دهخدا — علاّمه دهخدا

۱۲ - برهان قاطع — با حواشی دکتر معین

۱۳ - فرهنگ موسیقی ایرانی — اطرائی

۱۴ - ساز شناسی — پروین منصوری

۱۵ - نوروزنامه خیام

۱۶ - جشن مهرگان — وزارت فرهنگ

۱۷ - گاه‌شماری و جشن‌های ایران باستان — هاشم رضی

۱۸ - جشنها و اعیاد ملی و مذهبی در ایران قبل از اسلام — بزرگ‌زاد

۱۹ - جشنهای باستانی ایران — علی خوروش دیلمانی

۲۰ - چیستان در ادبیات فارسی — محمدجواد بهروزی

۲۱ - سخن و سخنوران — استاد بدیع‌الزمان فروزانفر

۲۲ - لباب الالباب — عوفی

۲۳ - تاریخ ادبیات در ایران — استاد دکتر ذبیح الله صفا

۲۴ - شعر العجم — شبلی نعمانی

۲۵ - تذکرة الشعراء دولتشاه سمرقندی — محمد عباسی

۲۶ - اشعار پراکنده قدیمترین شعرای فارسی زبان — ژیلبر لازار

۲۷- رودکی — دکتر خلیل خطیب رهبر
۲۸- گزیده اشعار رودکی — دکتر شعار ـ دکتر انوری
۲۹- نمونه اشعار رودکی — لیما صالح رامسری
۳۰- مجموعه مقالات و اشعار استاد بدیع‌الزمان فروزانفر — به کوشش عنایت‌الله مجیدی
۳۱- مباحثی از تاریخ ادبیات ایران بدیع‌الزمان فروزانفر — عنایت‌الله مجیدی
۳۲- جریانهای عمده در ادبیات ایران — مسعود فرزاد
۳۳- لغات و ترکیبات رودکی — دکتر عسکر حقوقی
۳۴- معلّقات — ترجمه عبدالحمید آیتی
۳۵- شرح معلّقات سبع — تألیف احمد ترجانی‌زاده
۳۶- اعلام قرآن — دکتر محمد خزائلی
۳۷- بهار و ادب فارسی (مجموعه مقالات استادمحمدتقی بهار) — به کوشش محمد گلبن
۳۸- سیر اندیشه‌های دینی در ایران — دکتر محمدجواد مشکور
۳۹- کیشهای ایران در عصر ساسانیان — عباس شوشتری (نهرین)
۴۰- مانی و تعلیمات او ویدن گرن — ترجمه صفای اصفهانی
۴۱- سبک خراسانی در شعر فارسی — دکتر محمدجعفر محجوب
۴۲- فرهنگ اصطلاحات نجومی — دکتر ابوالفضل مصفی
۴۳- بیان الادیان — به تصحیح عباس اقبال
۴۴- فرهنگ جهانگیری — به تصحیح دکتر عفیفی
۴۵- فرهنگ اسدی طوسی — به تصحیح فتح‌الله مجتبائی - علی‌اشرف صادقی
۴۶- گلستان — افصح‌المتکلمین سعدی به تصحیح محمدعلی فروغی
۴۷- سوگواریهای ادبی درایران — کوهی کرمانی
۴۸- نصاب الصبیان فراهی — به تصحیح استاد دکتر محمد جواد مشکور
۴۹- فرهنگ فارسی معین — استاد دکتر معین
۵۰- فرهنگ رشیدی — به تصحیح محمد عباسی
۵۱- صور خیال در شعر فارسی — دکتر شفیعی کدکنی
۵۲- دیوان مسعود سعدسلمان — تصحیح دکتر مهدی نوریان